

نیکو و اسرار کس

شبهای رادنت

نقیسه معتکف

شب‌های رادنت

نیکولاس اسپارکس / نفیسه معتکف



انتشارات لیوسا

اسپارکس، نیکلاس Sparks, Nicholas
شب‌های رادنث / نیکولاس اسپارکس؛ ترجمه: نفیسه معتکف - تهران: لیوس،
۱۳۸۲.
۲۳۸ ص.

ISBN 964-5634-30-X

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:
Nights in Rodanthe.
۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. معتکف. نفیسه، ۱۳۲۵ - م. مترجم.
ب. عنوان.

ش ۱۵/س PS۳۵۵۲/ ۸۱۳/۵۴
ش ۱۴۷۱/الف ۱۳۸۲
۱۳۸۲

م ۸۱-۳۵۸۳۸

کتابخانه ملی ایران



شب‌های رادنث

نیکولاس اسپارکس | نفیسه معتکف

انتشارات: لیوس - نیراز: ۳۳۰۰ جلد - چاپ: اول ۱۳۸۲

لینوگرافی: فیلم‌گرافیک - چاپ: دایره سفید - صحافی: امیرکبیر

طرح جلد: علی فراهانی راد - ویراستار: حمیده رستمی

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

تلفن: ۶۶۶۲۵۷۷ - ۶۹۶۳۰۳۵

ISBN:964-5634-30-X

شابک: ۹۶۴-۵۶۳۴-۳۰-X

۱

سه سال قبل، در یک صبح مطبوع ماه نوامبر سال ۱۹۹۹، آدرین ویلیس^۱ به مهمانسرا برگشته و با اولین نگاه متوجه شده بود که آنجا تغییری نکرده است. ظاهراً آن مهمانسرای کوچک در برابر آفتاب و ماسه و مه نمک‌آلود مقاومت کرده و از خود سرسختی نشان داده بود. ایوان بتازگی رنگ‌آمیزی شده و در هر دو طبقه، کرکره‌های سیاه و براق پشت پنجره‌های مستطیل شکلی را که با پرده‌هایی سفید حالت کلیدهای پیانورا تداعی می‌کرد، پوشانده بود. نرده‌های ایوان از جنس چوب سدر و سفید رنگ بود. در دو سوی ساختمان مهمانسرا، دریایی از جو دو سر با تکانهای موج خود در اثر باد، به مسافران خیر مقدم می‌گفتند و در حالی که شاخه‌هایشان از این سو به آن سو می‌رفت، شن و ماسه نیز که به صورت تپه در آمده بود، روزیروز و بتدریج شکل عوض می‌کرد.

خورشید در لابلای ابرها می‌پلکید. روشنایی هوا طوری بود که گویی ذرات نور در میان مه شناور است. برای لحظه‌ای آدرین خیال کرده بود به گذشته سفر کرده است، ولی با کمی دقت، کم‌کم متوجه تغییراتی شده بود که حتی رسیدگی ظاهری نتوانسته بود فرسودگی

1- Adrienne Willis

حاشیه‌ی پنجره‌ها و پوشیدگی سرتاسر پشت‌بام و لکه‌های رطوبت نزدیک ناودان را از نظر پنهان کند. به نظرش رسیده بود مهمانسرا در حال فرو ریختن است و بخوبی می‌دانست هیچ کاری برای تغییر آن از او ساخته نیست. آدرین به یاد آورد که چشمانش را بسته و با باز کردن آن به گونه‌ای سحرآمیز به نظرش رسیده بود به زمانی برگشته است که مهمانسرا سرپا بود.

حالا چند ماهی از سالروز شصت سالگی او گذشته و در آشپزخانه‌ی خانه‌اش ایستاده بود. وقتی گفتگویش با دخترش به پایان رسید، گوشی را گذاشت، پشت میز نشست و آخرین دیدارش را از مهمانسرا به خاطر آورد؛ و آخر هفته‌ای طولانی را که زمانی در آنجا سپری کرده بود. علی‌رغم تمامی آنچه در طول این سالها بر او گذشته بود، هنوز از صمیم قلب اعتقاد داشت که عشق جوهر تمام و کمال و باشکوه زندگی است.

بیرون باران می‌بارید. او به صدای قطرات باران که به شیشه می‌خورد، گوش داد و بابت اینکه بارش باران حسی آشنا در او به وجود آورده بود، خدا را شکر کرد. به یاد روزهایی افتاد که باران مجموعه‌ای احساس و عاطفه را در او برمی‌انگیخت؛ احساسی آشنا، نه بیگانه و دور از دسترس. این خاطرات معمولاً آرزوها و حسرت‌های گذشته را برای او خیال‌برانگیز می‌کرد. با داشتن چنین خاطراتی، دیگر دلیلی وجود نداشت که آنها را شاعرانه‌تر از این که بود، کند. او هیچ یک از این خاطرات را برای کسی بازگو نکرده بود. آنها فقط به خودش اختصاص داشت و بمرور زمان به آنها همچون موزه‌ای نمایشی می‌نگریست؛ موزه‌ای که خودش متصدی و نیز تنها بازدیدکننده‌ی آن بود. و آدرین به گونه‌ای غریب باور کرده بود که آنچه در آن پنج روز

آموخت، بسیار فراتر از آن بود که در طول سالهای قبل و بعد از آن آموخت.

او در خانه تنها بود. فرزندانش بزرگ شده بودند. پدرش در سال ۱۹۹۶ درگذشته بود. هفده سال بود که با جک^۱ متارکه کرده بود و اگرچه گهگاه پسرانش به او اصرار می‌کردند کسی را پیدا کند و بقیه‌ی عمرش را در کنار او بگذرانند، او علاقه‌ای به این کار نداشت. نه برای اینکه او در برابر مردها دست به عصا بود. برعکس، هنوز هم گهگاه در سوپر مارکت نگاهش به سوی مردان جوان کشیده می‌شد. از آنجا که بعضی از آنان چند سالی از پسران او بزرگتر بودند، دلش می‌خواست بداند اگر آنان متوجه شوند که او خیره نگاهشان می‌کند، چه فکری می‌کنند؟ آیا به این حساب می‌گذاشتند که دست خودش نیست؟ یا پشت سرش لبخندی می‌زدند و او را شیفته و مجذوب خودشان به حساب می‌آوردند؟ او مطمئن نبود. حتی نمی‌دانست آیا مردها از موهای خاکستری و چین و چروک صورتش می‌گذرند و زنی را می‌بینند که آن زمانها بوده است یا نه.

او افسوس نمی‌خورد که پیر شده است. در این دوره و زمانه، مردم بی‌وقفه درباره‌ی دوران پرشکوه جوانی‌شان صحبت می‌کنند، اما آدرین اشتیاقی نداشت دوباره جوان شود؛ میانسال شاید، ولی جوان نه. بله. او برای چیزهایی دلتنگ بود؛ اینکه سرعت از پله‌ها بالا برود، موقع بالا رفتن از پله‌ها، بیش از یک پاکت با خودش حمل کند، و یا نیرو داشته باشد که دور حیاط به دنبال نوه‌هایش بدود. اما او همه‌ی اینها را داده و در عوض تجربه‌ای کسب کرده بود. و تجربه فقط در اثر

1- Jack

گذر عمر به دست می آید. در واقع، هر وقت به گذشته نگاه می کرد، می دید نسبت به گذشته که با خیال راحت می خوابید، آن قدرها هم تغییر نکرده است.

از این گذشته، جوانی هم به نوبه ی خود مشکلاتی داشت. او نه تنها مشکلات دوره ی جوانی خود را به خاطر می آورد، ناظر بود که فرزندان هم چطور در دوران جوانی و آشفته گی اوایل بیست سالگی، با مشکلات دست و پنجه نرم می کردند. با اینکه حالا دو تا از فرزندان سی سالگی را پشت سر گذاشته بودند و یکی از آنان هم بزودی سی ساله می شد، او گهگاه حسرت روزهایی را می خورد که مادر بودن هم دست کمی از شغل تمام وقت نداشت. حالا مت^۱ سی و دو ساله بود و آماندا^۲ سی و یک ساله، و دن^۳ هم بتازگی بیست و نه ساله شده بود. هر سه ی آنان دانشگاه دیده بودند و او از این بابت به خود می بالید. البته زمانی اصلاً اطمینان نداشت که پای بچه هایش به دانشگاه برسد. آنان بچه هایی درستکار و مهربان و خودکفا بودند، و اینها همان بود که آدرین می خواست. مت حسابدار بود و دن گوینده ی اخبار ورزشی شبانه در گرین ویل^۴، و هر دو هم متأهل بودند و زن و بچه داشتند. روز شکرگزاری^۵ که آنان به خانه ی آدرین می آمدند، او در گوشه ای می نشست و فرزندان را که به دنبال بچه های خود می دویدند، تماشا می کرد و از اینکه اکنون پسرانش چنین کاری می کردند، به گونه ای غریب احساس رضایت می کرد.

معمولاً دخترش در برخورد با مسایل با مشکلاتی بیشتر مواجه

1- Matt

2- Amanda

3- Dan

4- Greenville

5- thanksgiving

بود.

وقتی جک خانه را ترک کرد، بچه‌ها چهارده و سیزده و یازده ساله بودند و هر یک از آنان به نحوی با مسأله برخورد کرد. مت و دن عقده‌شان را از طریق پرخاشگری در زمین ورزش و گهگاه نیز گستاخی در مدرسه، خالی می‌کردند. اما بر آماندا بیش از همه تأثیر گذاشت، چراکه او فرزند وسطی بود و میان دو برادرش گیر کرده بود. او همیشه حساس‌تر از آن دو بود و به عنوان نوجوان، احتیاج به پدری داشت که در خانه پیش او باشد و حواس مادرش را پرت کند تا زیاد پاپی او نشود. آماندا کم‌کم به پوشیدن لباسهایی رو آورده بود که از نظر آدرین اوج شلختگی را می‌رساند و تا دیر وقت نیز با این و آن بیرون بود. او به جرأت قسم می‌خورد که در عرض یکی دو سال، دست کم عاشق ده - دوازده پسر جوراجور شده است. بعد از دبیرستان هم بیشتر وقتش را در اتاقش می‌گذراند و چنان صدای پخش صوت را بلند می‌کرد که دیوارها را می‌لرزاند، و وقتی مادرش او را برای شام صدا می‌زد، اصلاً محل نمی‌گذاشت و گاهی پیش می‌آمد که چند روز با مادر و برادرانش قهر بود.

چند سالی طول کشید تا بالاخره آماندا راه خود را پیدا کرد و در مسیری افتاد که به گونه‌ای عجیب شبیه زندگی آدرین در همان سن و سال بود. در دانشگاه با برنت^۱ آشنا شد و بعد از فارغ‌التحصیلی با او ازدواج کرد، که در همان سالهای اول صاحب دو فرزند شدند. آن دو همچون بسیاری از زوجهای جوان از لحاظ مالی با زندگی دست و پنجه نرم می‌کردند. اما برنت تا حدی از جک حسابگرتر بود. بمحض

تولد اولین فرزندش، از سر احتیاط بیمه‌ی عمر خرید، اگرچه هیچ کس تصورش را نمی‌کرد تا سالهای سال کارآیی داشته باشد. اما همه اشتباه می‌کردند.

هشت ماه از فوت برنت می‌گذشت. او قربانی بیماری مهلک سرطان بیضه شده بود. آدرین شاهد افسردگی حاد آماندا بود. بعد از ظهر روز قبل که نوه‌هایش را بعد از مدتی نگهداری از آنان به خانه‌ی خودشان برده بود، متوجه شده بود که پرده‌های خانه کشیده و چراغ ابوان همچنان روشن است، و آماندا با همان حالت بهت‌زده که در روز تدفین داشت، با ریدوشامبر در اتاق نشیمن نشسته است. زمانی که آدرین در اتاق نشیمن آماندا ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد، احساس کرد وقتش است گذشته‌ی خود را برای او تعریف کند.

چهارده سال از آن زمان گذشته بود. در تمام این سالها، آدرین درباره‌ی آنچه رخ داده بود، فقط با یک نفر حرف زده بود؛ با پدرش. اما پدرش این راز را با خود به گور برده بود و اگر هم دلش می‌خواست، نمی‌توانست به کسی بگوید. آدرین سی و پنج سال داشت که مادرش درگذشت. با اینکه آن دو ارتباطی خوب با هم داشتند، آدرین همیشه به پدرش نزدیک‌تر بود. او معتقد بود پدرش یکی از دو مردی بود که برآستی او را درک می‌کردند، و حالا که پدرش رفته بود، بشدت جای خالی او را حس می‌کرد. زندگی پدرش در مقایسه با بسیاری از هم‌نسلهای خودش نمونه بود. او به جای دانشگاه، به دنبال کسب و کار رفته بود. مدت چهل سال به صورت روزمزد در یک کارخانه‌ی مبل‌سازی کار کرده

بود که هر سال از اول ژانویه ساعتی یک سنت به حقوق او اضافه می‌شد. او حتی در روزهای گرم تابستان هم کلاه فدورا^۱ به سر می‌گذاشت. ناهارش را در جعبه‌ای به سرکار می‌برد که لولاهای درش جیرجیر می‌کرد و هر روز صبح درست رأس ساعت شش و چهل و پنج دقیقه از خانه بیرون می‌رفت و مسافت دو کیلومتر و نیم تا محل کارش را پای پیاده طی می‌کرد.

شبها بعد از صرف شام، ژاکتی روی پیراهن آستین بلندش می‌پوشید. شلوار پر از چین و چروکش که بمرور زمان کهنه شده بود، بخصوص بعد از فوت همسرش، به ژولبدگی وضع ظاهر او می‌افزود. دوست داشت در حالی که چراغی از پشت سرش می‌تابد، روی صندلی راحتی بنشیند و کتابهای ادبی غربی مربوط به جنگ دوم جهانی را بخواند. در سالهای آخر عمرش، قبل از اینکه سکنه کند، با آن عینک قدیمی و ابروان پرپشت و صورت پر چین و چروک، بیشتر شبیه استاد بازنشسته‌ی دانشگاه شده بود تا کارگری روزمزد.

نوعی آرامش و صفا در پدرش وجود داشت که آدرین همیشه در حسرت آن می‌سوخت و معتقد بود پدرش می‌توانست کشیشی خوب شود. کسانی هم که برای اولین بار او را می‌دیدند، چنین برداشت می‌کردند که او با خودش و دنیا در صلاح و آشتی است. شنونده‌ای با ذوق بود که وقتی مردم حرف می‌زدند، دستش را زیر چانه‌اش می‌گذاشت و نگاهش را از آنان برنمی‌گرفت. حالت چهره‌ی او منعکس‌کننده‌ی حس همدردی، صبر و حوصله، غمخواری و سازگاری‌اش بود. آدرین آرزو می‌کرد در چنین موقعیتی پدرش در

1- Fedora

کلامی نمدی و نرم که لبه‌ای به سمت بالا و در فرق سر فرو رفتگی دارد.

دسترس آماندا بود. او هم همسرش را از دست داده بود و آدرین اعتقاد داشت آماندا حرف او را می‌پذیرفت، چون فقط پدرش بود که می‌دانست این فقدان چقدر سخت است.

یک ماه پیش که آدرین سعی کرده بود با ملایمت به آماندا بفهماند که دارد چه به روز خودش می‌آورد، آماندا با عصبانیت سرش را تکان داده و در حالی که از جا بلند می‌شد، گفته بود:

"این مثل مورد تو و پدر نیست. شما دو تا نونسنین مشکلتونو حل کنین، بنابراین طلاق گرفتین. اما من عاشق برنت بودم، همیشه هم عاشقش می‌مونم و اونو از دست داده‌م. تو حال و روز منو درک نمی‌کنی."

آدرین چیزی نگفته بود. اما وقتی آماندا از اتاق بیرون رفته بود، او سرش را پایین انداخته و زیر لب گفته بود:

"راِدِنْت."

آدرین علاوه بر اینکه دلش به حال آماندا می‌سوخت، نگران بچه‌های او هم بود. ماکس^۱ شش سال و گریگ^۲ چهار سال داشت. آدرین در عرض این هشت ماه متوجه تغییرانی شاخص در شخصیت این دو بچه شده بود. هر دو به گونه‌ای غیرعادی گوشه‌گیر و ساکت شده بودند. در طول پاییز، هیچ یک از آنان فوتبال بازی نکرده بود. با اینکه ماکس قبلاً بخوبی با کودکستان کنار آمده بود، حالا هر روز صبح قبل از رفتن کلی گریه می‌کرد. گریگ شبها جای خود را خیس می‌کرد و در مواجهه با کوچک‌ترین ناملایمی بدخلق می‌شد، که مقداری از این

1- Max

2- Greg

تغییرات در اثر از دست دادن پدرشان بود. آدرین متوجه این مسأله بود، اما آنان این طور وانمود می کردند که دلیلش تغییر مادرشان از بهار گذشته است.

به یمن بیمه‌ی عمر برنت، آماندا مجبور نبود کار کند. به هر حال، آدرین یکی دو ماه اول بعد از مرگ برنت را تقریباً هر روز در خانه‌ی آماندا گذرانده بود، که به رتق و فتق امور مالی می گذراند و آشپزی می کرد. آماندا هم در اتاق خودش روی تخت می افتاد و زار می زد. هر وقت آماندا احتیاج داشت، او دخترش را در آغوش می گرفت و هر وقت هم دلش می خواست حرف بزند، او گوش می داد و دخترش را مجبور می کرد دست کم یکی دو ساعتی از خانه بیرون برود. اعتقاد داشت هوای تازه کمی حال او را جا می آورد.

آدرین متوجه شده بود که حال دخترش کم کم بهتر می شود. در اوایل تابستان، آماندا دوباره خندیدن را از سر گرفته بود. ابتدا گهگاه، و بعد کمی بیشتر. چند بار جرأت به خرج داده و به شهر رفته بود. بچه‌ها را هم به اسکیت برده بود. آدرین هم کم کم خودش را از وظایفی که بر دوشش گذاشته شده بود، کنار کشیده بود. می دانست بسیار مهم است که آماندا دوباره مسؤولیت زندگی اش را خودش بر عهده بگیرد. آدرین یاد گرفته بود که روال تغییرناپذیر زندگی باعث تسکین انسان می شود. امیدوار بود با کاهش حضورش در زندگی آماندا، او مجبور شود به این مسأله پی ببرد.

اما در ماه آگست، آماندا در هفتمین سالروز ازدواجش در کمند اتاق خوابش را باز کرده و دیده بود که سرشانه‌های کت برنت خاک گرفته است. و آن موقع بود که بهبود او هم متوقف شده بود. او درست مثل روزهای اول شد. البته لحظاتی پیش می آمد که به نظر می رسید مثل

قبل عادی شده، اما بیشتر اوقات انگار جایی مابین این دو حالت گیر کرده بود. نه افسرده بود، نه خوشحال. نه ذوق زده بود، نه بی اعتنا. نسبت به مسایل دور و برش نه علاقه مند بود، نه بیزار. از نظر آدرین، این طور به نظر می رسید که اگر آماندا بخواهد به خود حرکتی دهد و پیش برود، به طریقی خاطراتش را با برنت خدشه دار می کند. از این رو، تصمیم گرفت اجازه ندهد چنین اتفاقی بیفتد.

از سوی دیگر، این کار در حق بچه ها غیرمنصفانه بود. آنان محتاج راهنمایی و عشق و توجه بودند. احتیاج داشتند اتفاقی را که برایشان می افتد، با مادرشان در میان بگذارند. آنان یکی از والدینشان را از دست داده بودند و این خود به قدر کافی سخت بود. و این اواخر آدرین احساس می کرد بچه ها دارند مادرشان را هم از دست می دهند.

آدرین در زیر نور ملایم آشپزخانه به ساعتش نگاه کرد. به درخواست او، دن بچه های آماندا را به سینما برده بود تا او بتواند شب را با مادرش سپری کند. هر دو پسران آدرین هم مثل خود او نگران ماکس و گریک بودند. آنان تمام تلاششان را می کردند که در زندگی پسرها حضوری فعالانه داشته باشند، اما این اواخر تقریباً هر گفتگویشان با آدرین با چنین سؤالی شروع می شد و خاتمه می یافت: چی کار کنیم؟

امروز که دن دوباره همین سؤال را مطرح کرده بود، آدرین به او اطمینان داده بود که با آماندا حرف خواهد زد. البته دن تردید داشت. آنان بارها این مورد را امتحان کرده بودند، اما آدرین می دانست که امشب با شبهای دیگر فرق دارد.

آدرین در مورد اینکه فرزندانش در مورد او چه فکری می کنند،

چندین تصور باطل داشت. بچه‌ها او را دوست داشتند و به عنوان مادرشان به او احترام می‌گذاشتند. اما آدرین می‌دانست که بچه‌هایش آن طور که باید او را شناخته‌اند. از نظر آنان، او زنی بود مهربان، ولی قابل پیش‌بینی و دلچسب و ثابت قدم؛ موجودی صمیمی و یاری‌رسان از زمانه‌ای دیگر، که با دید ساده‌لوحانه‌اش از بی‌نقصی دنیا، بسختی زندگی خود را اداره می‌کرد. البته او متوجه مسایلی هم بود: رگهای پشت دستانش بیرون زده بود، اندامش یکسره شده و بمرور زمان نمره‌ی عینکش هم بالا رفته بود. اما وقتی می‌دید بچه‌ها طوری به او زل می‌زنند که انگار او را دست کم می‌گیرند، گهگاه مجبور می‌شد خنده‌ی خود را فرو بخورد.

آدرین می‌دانست بخشی از اشتباه آنان نشأت گرفته از این مسأله است که دلشان می‌خواهد مادرشان را مظهری تمام عیار و قابل قبول از زنی به سن و سال او ببینند. بی‌رو در بایستی، خیال آنان جمع‌تر بود که خیال کنند مادرشان زنی متین و موقر است تا زنی بی‌پروا و جسور. دلشان می‌خواست او زنی وزین باشد تا زنی با تجاربی غافلگیرکننده. به هر حال، اگرچه او از نظر خودش مادری مهربان و قابل پیش‌بینی و دلچسب بود، هیچ اشتیاقی نداشت عقیده‌ی فرزندانش را عوض کند. می‌دانست هر لحظه ممکن است سر و کله‌ی آماندا پیدا شود. یک بطری شراب پینو^۱ از یخچال در آورد و روی میز گذاشت. از بعد از ظهر تا حالا، هوای خانه سرد شده بود. سر راهش به اتاق خواب، ترموستات را روشن کرد.

از زمانی که اتاق خوابش را با جک سهیم بود، تا حالا که اتاق فقط

مال خودش بود، دو بار تزئیناتش را عوض کرده بود. به سمت تختخواب پرده‌دارش رفت، تختخوابی که از جوانی متعلق به او بود، و از زیر آن یک جعبه‌ی کوچک لوازم‌التحریر بیرون آورد و آن را روی بالش گذاشت.

داخل جعبه چیزهایی بود که آدرین آنها را نگه داشته بود؛ یادداشتی که او در مهمانسرا برایش گذاشته بود، یک عکس فوری از او که در درمانگاه گرفته شده بود، و نامه‌ای که آدرین چند هفته قبل از کریسمس دریافت کرده بود. زیر این چیزها دو بسته قرار داشت که حاوی کلی دستنوشته بود و یک صدف هم لای آنها، که آن را از کنار دریا پیدا کرده بودند.

آدرین دستنویسها را در آورد و به کناری گذاشت. پاکتی را از لای یکی از بسته‌ها بیرون کشید و به یاد آورد وقتی برای اولین بار آن را می‌خواند، چه احساسی داشت. سپس ورق کاغذی را از پاکت بیرون آورد. کاغذ شکننده شده بود. با اینکه در اثر گذشت زمان رنگ جوهر آن پریده بود، کلماتی که او نوشته بود، هنوز واضح بود.

آدرین عزیز

من هیچ وقت در نامه‌نگاری خوب نبوده‌ام. بنابراین امیدوارم مرا ببخشی که نمی‌توانم منظورم را واضح و روشن برسانم.

شاید باور نکنی، اما امروز صبح با الاغ به اینجا آمدم و فهمیدم که باید مدتی را در چه جایی سرکنم. دلم می‌خواست بگویم اینجا خیلی بهتر از آن است که تصورش را می‌کردم، ولی صادقانه بگویم، این طور نیست. درمانگاه از هر لحاظ

کمبود دارد. دارو، تجهیزات، تخته‌های ضروری. اما با مسئول اینجا صحبت کردم و به نظرم بتوانم تا حدی وضع اینجا را سرو سامان دهم. با اینکه اینجا یک ژنراتور برق‌رسانی دارد، از تلفن خبری نیست. بنابراین من نمی‌توانم زنگ بزنم مگر به اسمالداس^۱ بروم که تا اینجا دو روز رانندگی است، و تا چند هفته‌ی دیگر هم نوبت تحویل بعدی نیست. متأسفم، ولی گمان می‌کنم هر دوی ما حدس می‌زدیم که ممکن است این طوری باشد.

هنوز مارک^۲ را ندیده‌ام. او در یک درمانگاه امدادرسانی در کوهستان مستقر است و تا اواخر شب بر نمی‌گردد. می‌خواهم از همه چیز آگاه باشی، اما در وهله‌ی اول انتظار زیادی ندارم. همان طور که خودت گفتی، قبل از اینکه ما مشکلات بین خودمان را حل کنیم، لازم است مدت زمانی را به شناخت یکدیگر بگذرانیم.

حتی نمی‌توانم بشمارم که امروز چند تا مریض را معاینه کردم. گمان می‌کنم بیش از صد نفر. مدتهای زیادی بود این همه بیمار را به این شکل و با این همه مشکلات ندیده بودم. اما پرستار خیلی کمکم کرد، حتی وقتی به نظر می‌رسید گیج شده‌ام. به نظرم او خدا را شکر می‌کرد که در هر صورت من اینجا هستم.

از وقتی آنجا را ترک کردم، دائم در فکر تو هستم و تعجبم از این است که در این سفر بیش از هر چیز تو ذهن مرا اشغال

1- Esmeraldas

2- Mark

کرده‌ای. می‌دانم سفرم هنوز به پایان نرسیده و زندگی جاده‌ای پر پیچ و خم است، اما من فقط می‌توانم امیدوار باشم که زندگی‌ام چرخشی بخورد و به جایی برگردم که به آن تعلق خاطر دارم.

و در این برهه از زمان، تصور می‌کنم من فقط به نو تعلق خاطر دارم. تمام مدت که رانندگی می‌کردم و وقتی سوار هواپیما بودم، تصور می‌کردم وقتی وارد کیتو^۱ شوم، نو را لا بلای جمعیت منتظر خودم می‌بینم. می‌دانستم غیرممکن است، اما بنا به دلایلی احساس می‌کردم چنین تصویری ترک کردن نو را برایم آسان‌تر می‌کند و به این نحو، گویی بخشی از وجود تو با من آمده است.

دلم می‌خواهد باور کنم این حقیقت دارد. نه، بهتر است طوری دیگر بگویم. می‌دانم که این حقیقت دارد. قبل از اینکه با هم آشنا شویم، من آدمی سرگشته و پریشان بودم. با این حال تو چیزی در وجودم دیدی که دوباره به من جهت داد. ما هر دو می‌دانیم چرا من راندن را ترک کردم، ولی این فکر هم از ذهنم بیرون نمی‌رود که اجبار قوی‌تر، کارم بود. من به اینجا آمده‌ام تا فصلی از دفتر زندگی‌ام را ببندم، به این امید که کمکی شود تا راه خودم را پیدا کنم. اما گمان می‌کنم این نو بودی که تمام مدت عمرم دنبالش می‌گشتم، و تو هستی که حالا با منی.

می‌دانم مجبورم مدتی اینجا باشم و هیچ مطمئن نیستم چه

موقع برمی‌گردم. هر چند مدت زیادی نیست آمده‌ام، متوجه شده‌ام دلم برای تو بیش از هر کس دیگری تنگ شده است. بخشی از وجودم در تب و تاب است که همین الآن سوار هواپیما شوم و بیایم تا تو را ببینم. اما اگر این به همان صورتی که خیال می‌کنم واقعی باشد، مطمئنم که موفق می‌شویم. من برمی‌گردم، به ات قول می‌دهم، و در آینده‌ای نه چندان دور، ما مال هم می‌شویم. ما تمام چیزهایی را که بیشتر مردم در رؤیای آن به سر می‌برند، با هم داشته‌ایم. و من برای دوباره دیدن روز شماری می‌کنم. هرگز فراموش نکن که تا چه حد عاشقت هستم.

پل^۱

آدرین نامه را خواند و آن را کناری گذاشت. بعد دستش را به طرف صدفی دراز کرد که در گذشته‌ای دور در یک بعدازظهر آخر هفته، به آن برخوردند. حتی الآن هم بوی آب دریا، زمان لایتنامی و عطر ازلی زندگی را می‌داد. یک صدف متوسط کامل و صحیح و سالم بود. حتی یک ترک هم نداشت، که این کمی ناممکن به نظر می‌رسید، چرا که بعد از توفان و به دنبال موجهای سهمگین اوتر بنکز^۲ پیدا شده بود. آن موقع، آدرین این را به فال نیک گرفته بود. به یاد آورد که آن را برداشت و روی گوشش گذاشت و گفت که صدای دریا را از آن می‌شنود. پل از حرف او خنده‌اش گرفته و گفته بود که او هم دارد صدای دریا را می‌شنود. بعد دستش را دور کمر او حلقه کرده و نجواکنان گفته بود:

1- Paul

2- Outer Banks

“صدای موج خیلی بلنده. نکنه متوجهش نمی شی؟”
 آدرین دستنوشته‌های دیگر را ورق زد و آنچه را برای در میان
 گذاشتن با آماندا به آن نیاز داشت، برداشت. دلش می‌خواست برای
 بقیه‌ی آنها هم وقت داشت. با خود گفت: شاید بعداً. بقیه‌ی چیزها را
 در کشوی پایینی کمدش گذاشت. می‌دانست لزومی ندارد آماندا آنها
 را ببیند. جعبه را محکم در دست گرفت، از روی تخت بلند شد و
 دستی به دامنش کشید.
 بزودی دخترش از راه می‌رسید.

۲

آدرین در آشپزخانه بود که صدای باز و بسته شدن در جلویی را شنید و لحظه‌ای بعد، صدای پای آماندا را که به طرف اتاق نشیمن می‌رفت. "مامان؟"

آدرین جعبه را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت و صدا زد: "بیا اینجا."

وقتی آماندا در کشویی را باز کرد تا وارد آشپزخانه شود، مادرش را دید که پشت میز آشپزخانه نشسته است و یک بطری باز نشده‌ی شراب مقابلش قرار دارد. آماندا پرسید: "چی شده؟"

آدرین لبخندی زد. از ذهنش گذشت چقدر دخترش زیباست. چهره‌ی او با آن موهای قهوه‌ای روشن و چشمان میخی و گونه‌های برجسته، بسیار موزون بود. او همیشه زیبا و دوست داشتنی بود. با اینکه دو و نیم سانتی متر از آدرین کوتاه‌تر بود، چون فوز نمی‌کرد و مثل بالرین‌ها شق و رق راه می‌رفت، از او بلندتر به نظر می‌رسید. آماندا لاغر هم بود، که البته از نظر آدرین زیادی لاغر بود. اما آدرین حواسش بود در این مورد حرفی به او نزنند. آدرین گفت:

"می خواستم باهات حرف بزنم."

"راجع به چی؟"

آدرین به جای جواب، به میز اشاره کرد و گفت:

"به نظرم بهتره بشینی."

آماندا پشت میز نشست. وقتی خوب دقت می کردی، او فرسوده به نظر می رسید. آدرین دستش را دراز کرد، دست او را گرفت و بی هیچ حرفی آن را فشار داد. سپس از سر اکراه دستهای او را ول کرد و به سمت پنجره چرخید. برای لحظاتی طولانی هیچ صدایی در آشپزخانه شنیده نمی شد.

بالاخره آماندا پرسید:

"مامان، حالت خوبه؟"

آدرین چشمانش را بست، سرش را تکان داد و گفت:

"خوبم، فقط نمی دونم از کجا شروع کنم."

آماندا کمی خود را جمع و جور کرد.

"بازم راجع به منه، واسه اینکه اگه..."

آدرین با تکان دادن سر حرف او را قطع کرد و گفت:

"نه. راجع به خودمه. می خوام ماجرای رو برات بگم که چهارده

سال پیش اتفاق افتاد."

آماندا سرش را کج کرد و در محیط آشنای آن آشپزخانه ی کوچک،

آدرین زبان به تعریف فسه اش گشود.

۳

راندن، سال ۱۹۸۸

وقتی پل فلانر^۱ دفتر وکیل دعاوی را ترک کرد، آسمان گرفته بود. زیب کاپشن خود را بالا کشید، به طرف اتومبیل توپونا کمری^۲ کرایه‌ای خود رفت و پشت فرمان نشست. در این فکر بود که با امضای قرارداد فروش، رسماً به زندگی که مدت بیست و پنج سال درگیرش بود، پایان داده است.

اوایل ژانویه سال ۱۹۸۸ بود و ماه گذشته، او اتومبیلش را فروخته و خود را در حرفه‌ی طبابت بازنشسته کرده بود. حالا هم در آخرین جلسه‌ای که با وکیلش داشت، خانه‌اش را فروخته بود.

نمی‌دانست با فروش خانه چه احساسی خواهد داشت، اما وقتی سوئیچ را چرخاند و اتومبیل را روشن کرد، متوجه شد هیچ احساس بخصوصی ندارد، بجز حسی مبهم در مورد تکمیل کارهایش. صبح امروز، در خانه‌اش از این اتاق به آن اتاق رفته بود به این امید که برای آخرین بار صحنه‌هایی از زندگی‌اش را به خاطر بیاورد. با تجسم درخت کریسمس به یاد آورده بود که پسرش با چه ذوق و شوقی

1- Paul Flanner

2- Toyota Camry

پیژاما به تن بی سر و صدا از پله‌ها پایین می‌آمد تا هدایایی را که بابا نوئل برایش آورده بود، ببیند. در آشپزخانه سعی کرده بود بوی خورشهایی را که مارثا^۱ در روز شکرگزاری یا بعد از ظهرهای بارانی آخر هفته می‌پخت، و با سر و صدای میهمانیهای شلوغ و تکراری را در اتاق پذیرایی، به خاطر بیاورد.

اما همچنان که از اتاقی به اتاق دیگری می‌رفت، در هر اتاقی لحظه‌ای درنگ کرده و چشمانش را بسته بود، اما هیچ خاطره‌ای در ذهنش زنده نشده بود. متوجه شده بود خانه‌اش چیزی جز یک لاک خالی نیست و ناگهان حیرت کرده بود که چطور توانسته این همه مدت در آنجا زندگی کند.

پل از پارکینگ خارج شد و به سبیل خودروهای در حال تردد پیوست. سپس به سمت شاهراه بین شهری پیچید تا به شلوغی و راه‌بندان خودروهایی که از حومه می‌آیند، برنخورد. بیست دقیقه بعد، وارد بزرگراه شماره ۷۰ شد که دو باند داشت و جنوب شرقی را قطع می‌کرد، و به سمت ساحل کارولینای شمالی راند. روی صندلی عقب دو ساک توپره‌ای داشت. بلیت هواپیما و پاسپورتش در کیفی چرمی روی صندلی جلو در کنار خودش بود. وسایل پزشکی و چیزهای دیگر را که از او خواسته شده بود با خود ببرد، در صندوق عقب گذاشته بود.

هوا مثل بوم نفاشی سفید و خاکستری بود و زمستان قاطعانه استقرار خود را اعلام می‌کرد. صبح آن روز به مدت یک ساعت باران باریده و باد شمالی هوا را سردتر کرده بود. بزرگراه شلوغ و لغزنده

1- Martha

نبود. پل دستگاه سرعت سنج اتومبیل را کمی بیش از سرعت مجاز تنظیم کرد و اجازه داد افکارش به عقب برگردد تا ببیند آن روز صبح چه کارهایی انجام داده است.

وکیلش بریت بلاکربی^۱ برای آخرین بار سعی کرده بود او را از این کار منصرف کند. آن دو سالها بود که با هم دوست بودند. شش ماه پیش، وقتی پل موضوع کارهایی را پیش کشید که می خواست انجام دهد، بریت خیال کرده بود او شوخی می کند. قهقهه ای سر داده و گفته بود:

“عجب دوره و زمونه ای شده!”

و وقتی از آن سوی میز به چهره ی دوستش نگاه کرده بود، متوجه شده بود که پل جدی می گوید.

البته پل خود را برای این جلسه آماده کرده بود. او عادت داشت؛ وقتی تصمیم می گرفت کاری انجام دهد، از آن منصرف نمی شد. او سه ورق کاغذ را که بسیار تمیز تایپ شده بود، به آن سوی میز هل داد. قیمت هایی را که تصور می کرد منصفانه است، و همین طور موضوع قراردادهای پیشنهادی را به طور خلاصه روی کاغذ آورده بود.

بریت بی آنکه سرش را بالا کند، مدتی طولانی به آنها زل زده و بعد پرسیده بود:

“این کارها برای خاطر مارتاس؟”

و او جواب داده بود:

“نه. واسه اینکه دلم می خواد.”

1- Brit Blackerhy

پل بخاری اتومبیل را روشن کرد و دستش را جلوی دریچه گرفت تا باد گرم به آن بخورد. از آینه‌ی جلو نگاهی سریع به آسمان‌خراشهای رالی^۱ انداخت. دلش می‌خواست بداند دوباره چه موقع آنها را می‌بیند.

خانه‌اش را به زن و شوهری شاغل فروخته بود. شوهره در گلاکسو^۲ مدیر اجرایی بود و زنش هم روانپزشک بود. آنان اولین روزی که خانه برای فروش گذاشته شده بود، آن را دیده و روز بعد هم دوباره برای دیدن آن آمده بودند، و چند ساعت بعد هم پیشنهاد خرید آن را دادند. آن زن و شوهر، اولین و تنها کسانی بودند که برای خرید خانه به آن پا گذاشتند.

پل تعجب نمی‌کرد. دومین باری که آنان برای دیدن خانه آمده بودند، پل آنجا بود و یک ساعتی در مورد مشخصات خانه برایشان حرف زده بود. با اینکه زن و شوهر سعی می‌کردند روی احساسات خود سرپوش بگذارند، پل می‌دانست آنان خریدار هستند. او سیستم ایمنی خانه و طرز باز کردن در ورودی را که بخشی از خانه را از بقیه جدا می‌کرد، به آنان نشان داده و کارت ویزیت معماری را که برای او کار می‌کرد، همچنین شرکتی که به امور استخر رسیدگی می‌کرد و هنوز هم با او قرارداد داشت، ارائه کرده بود. پل توضیح داده بود که سنگ مرمر مرصرا از ایتالیا وارد شده و شیشه‌های رنگی پنجره کار دست صنعتگری اهل ژنو است. دو سال پیش بود که آشپزخانه بازسازی شده بود. یخچال ساب‌زیر^۳ و اجاق گاز وایکینگ^۴ هنوز آثاری هنری

1- Raleigh

2- Glaxo

3- Subzero

4- Viking

محسوب می شدند و پل گفته بود که بیش از بیست سال است با آن آشپزی می شود و اصلاً مشکلی نداشته است. او سوئیت اصلی و حمام و بقیه‌ی اتاق خوابها را به آنان نشان داده و متوجه شده بود که چطور آنان جذب کننده کارهای روی دیوارها شده‌اند. در طبقه‌ی پایین، مبلمان سفارشی و لوستر کریستال را به آنان نشان داده و فرصت داده بود تا قالی ایرانی زیر میز چوب گیلان سالن پذیرایی رسمی را برانداز کنند. در کتابخانه پل متوجه شده بود که شوهره روی بدنه‌ی قفسه‌های چوبی جنس افرا انگشت کشید و به آباژور تیفانی کنار میز تحریر خیره ماند.

شوهره گفته بود:

“خونه با اثاثیه این قیمته؟”

پل سرش را تکان داده بود. وقتی او از کتابخانه بیرون می رفت، صدای پیچ و پیچ ذوق زده‌ی زن و شوهر را از پشت سرش شنیده بود. آخر سر که آنان می خواستند بروند، دم در ایستاده و سؤالی را مطرح کرده بودند که پل مطمئن بود بالاخره مطرح می شود.

“چرا می خوای اینجاری بفروشی؟”

پل به یاد آورد که به شوهره نگاه کرد و متوجه شد که سؤال او فراتر از یک کنجکاوی ساده است و به نظرش می رسد پل کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارد. قیمت خانه حتی بدون اثاثیه هم خیلی پایین بود.

پل می توانست به آنان جواب بدهد چون او یک نفر است و به خانه‌ای به این بزرگی احتیاج ندارد؛ یا این خانه به درد زوجی جوان می خورد که بالا و پایین رفتن از پله‌ها برایشان مهم نباشد؛ یا خیال دارد خانه‌ای بزرگ تر بخرد یا بسازد و مدلی دیگر دلش می خواهد؛ و یا اینکه خیال دارد بازنشسته شود و رسیدگی به این خانه برایش

سنگین تمام می شود.

اما هیچ یک از این دلایل حقیقت نداشت. او عوض جواب، به چشمان شوهره نگاه کرده و پرسیده بود:

"تو چرا می خواهی اونو بخری؟"

لحن کلامش دوستانه بود. مرد لحظه ای به همسرش نگاه کرده بود. زن زیبا بود. زنی ریز نقش و گندمگون، همسن و سال شوهرش، در اواسط سی سالگی. شوهره مردی خوش ظاهر و شق و رق بود و معلوم بود آینده ای رو به ترقی در انتظارش است. برای لحظه ای به نظر رسیده بود آنان منظور پل را درک نکرده اند.

بالاخره زن جواب داده بود:

"این درست همون خونه ای که ما آرزو شو داشتیم."

پل سری تکان داده و فکر کرده بود: آره. منم همین احساس رو داشتم. به هر حال تا همین شش ماه پیش که این طوری بود. و گفته بود:

"با این حساب امیدوارم اینجا خوشحالتون کنه."

لحظه ای بعد که زن و شوهر به سمت اتومبیلشان می رفتند، پل ایستاده و قبل از بسته شدن در اتومبیل، برایشان دست تکان داده بود. اما بمحض ورود به خانه احساس کرده بود بغض راه گلویش را بسته است. هنگامی که به شوهره خیره شده بود، به یاد آورده بود که وقتی در آینه به خودش نگاه می کرد، چه احساسی داشت. و بنا به دلایلی که هیچ توضیحی برایش نداشت، ناگهان متوجه شده بود اشک در چشمانش حلقه زده است.

بزرگراه از شهرهای کوچک اسمیت فیلد^۱، گلدزبورو^۲ و کینستون^۳ می‌گذشت که هر یک با پنجاه کیلومتر فاصله از یکدیگر به وسیله‌ی مزارع پنبه و تنباکو از هم جدا می‌شدند. او در این قسمت از دنیا بزرگ شده بود؛ در مزرعه‌ای کوچک خارج از ویلیامزتن^۴، و منطقه برایش آشنا بود. از کنار انبارهای زهوار در رفته و مزارع تنباکو و خانه‌های روستایی رد می‌شد. انبوهی شاخه‌ی داروش را در میان شاخه‌های بلند و لخت و عور درختان بلوط در فاصله‌ای دور از بزرگراه دید. انبوهی از کاجهای بومی در ردیفهای طولانی و دور از هم، ملکی را از ملک دیگر جدا می‌کرد.

برای ناهار در شهر نیو برن^۵ توقف کرد؛ شهری زیبا در محل تلاقی دو رود نیز^۶ و ترنت^۷. از یک اغذیه‌فروشی در منطقه‌ی قدیمی و تاریخی شهر یک ساندویچ و یک فنجان قهوه خرید و علی‌رغم سرما، روی نیمکتی نزدیک شرaton^۸ و مشرف به بندرگاه نشست. قایقهای تفریحی و بادبانی به اسکله بسته شده بودند ولی با وزش باد به این سو و آن سو حرکت می‌کردند.

از شدت سرما نفسش مثل توده‌ای ابر از دهانش بیرون می‌آمد. وقتی ساندویچش را تمام کرد، درپوش قهوه‌اش را برداشت و در حالی که به بخاری که از قهوه متصاعد می‌شد نگاه می‌کرد، از خود پرسید چطور دست تقدیر او را به آنجا کشانده است؟

از ذهنش گذشت چه راه درازی را پشت سر گذاشته است. وقتی

1- Smithfield

2- Goldsboro

3- Kinston

4- Williamston

5- New Bern

6- Neuse

7- Trent

8- Sheraton

بچه بود، مادرش مرد و او به عنوان تنها پسر خانواده با پدرش کشاورزی می‌کرد تا زندگی‌شان را بگذرانند، که آن قدرها هم راحت نبود. او به جای بازی بیسبال یا روزی دوازده ساعت ماهیگیری با دوستانش، در مزرعه آفت غوزه‌های پنبه و برگهای تنباکو را جدا می‌کرد. آفتاب سوزان پشتش را می‌سوزاند. مثل تمام بچه‌ها، او هم گاهی گله می‌کرد، اما بیشتر مواقع از روی ناچاری به این کار تن می‌داد. می‌دانست پدرش به کمک احتیاج دارد، و پدرش مرد خوبی بود. صبور و مهربان بود و مثل پدر خودش بندرت حرف می‌زد، مگر دلیلی برای گفتگو داشته باشد. در بیشتر موارد، خانه‌ی آنان به ساکتی کلیسا بود. بغیر از سؤالهایی نظیر مدرسه چطور بود یا اوضاع مزرعه از چه قرار بود، سر شام فقط صدای برخورد قاشق و چنگال به بشقاب شنیده می‌شد. پدرش بعد از شستن ظرفها به اتاق نشیمن می‌رفت و گزارشهای مزرعه را مرور می‌کرد، و پل هم به اتاق خودش می‌رفت و خود را در کتابها غرق می‌کرد. آنان تلویزیون نداشتند. رادیو هم بندرت روشن می‌شد، مگر موقعی که می‌خواستند وضع هوا را بدانند.

آنان فقیر بودند. البته به حد کافی داشتند که شکمشان را سیر کنند و سقفی هم بالای سرشان بود، اما پل گاهی از لباسهایی که می‌پوشید یا اینکه پول نداشت مثل دوستانش نوشابه بخرد، شرمند می‌شد. گهگاه هم کنایه‌هایی می‌شنید، اما عوض اینکه تلافی کند، تمام وقتش را وقف درس خواندن می‌کرد، انگار می‌خواست با این کار ثابت کند که چندان اهمیتی هم ندارد. هر سال نمره‌های پل عالی بود و وقتی پدرش به کارنامه‌ی او نگاه می‌کرد، با اینکه از موفقیت تحصیلی پسرش سرمست غرور می‌شد، اندوهی هم بر دلش می‌نشت، چون

می دانست نمره های درخشان او حاکی از آن است که روزی مزرعه را ترک می کند و هرگز برنمی گردد.

کارآزمودگی پل در کار مزرعه به دیگر زمینه های زندگی او هم سرایت کرد. نه تنها با نمره های ممتاز فارغ التحصیل و شاگرد اول شد، در ورزش هم بی نظیر بود. سال اول که از فوتبال دست کشید، مربی اش پیشنهاد کرد او در مسابقه ی دو سراسری شرکت کند. وقتی پل متوجه شد فقط سعی و تلاش عامل اصلی پیروزی در مسابقات است و هیچ ربطی به وراثت ندارد، هر روز صبح ساعت پنج بیدار می شد تا بتواند دو بار در روز ورزش کند. و این مسأله کارآیی داشت. وارد دانشگاه دوک^۱ شد و به علت ورزشکار بودنش کمک هزینه ی تحصیلی گرفت. به مدت چهار سال بهترین دونده ی دانشگاه بود، علاوه بر اینکه در درس هم هیچ کس به پایش نمی رسید. در طول آن چهار سال فقط یک بار شب زنده داری کرد که آن هم به قدری حالش را بد کرد که چیزی نمانده بود غزل خدا حافظی را بخواند. ولی دیگر اجازه نداد چنین مسأله ای پیش بیاید. دو رشته ی شیمی و زیست شناسی را با هم خواند و با نمره های ممتاز فارغ التحصیل شد. آن سال نفر سوم تیم قهرمانی کشور هم شد.

بعد از مسابقه، مدال قهرمانی اش را به پدرش داد و گفت که این کار را برای خاطر او انجام داده است. و پدرش در جواب گفت:

"نه، تو برای خاطر خودت دوییدی. فقط امیدوارم به سوی چیزی بدوی، نه اینکه از چیزی فرار کنی."

آن شب، پل روی تخت دراز کشیده و در حالی که به سقف خیره

شده بود، سعی کرده بود منظور پدرش را بفهمد. به خیال خودش، به سوی چیزی می‌دوید؛ به سوی همه چیز. زندگی بهتر، ثبات مالی، راهی که به پدرش کمک کند، کسب احترام، آزادی بی دغدغه، و خوشحالی.

در ماه فوریه سالی که سال چهارم دانشگاه بود، فهمید در دانشکده‌ی پزشکی وندربیل^۱ پذیرفته شده و به دیدن پدرش رفت تا این خبر خوش را به او بدهد. پدرش گفت که از این بابت خوشنود است، اما دیر وقت شب که قاعدتاً می‌بایست او در خواب باشد، پل از پنجره بیرون را نگاه کرد و پدرش را دید. تک و تنها به نرده‌ها تکیه داده بود و به مزرعه نگاه می‌کرد.

سه هفته بعد، پدرش در حالی که مشغول کشت و کار بهاره بود، در اثر سکته‌ی قلبی درگذشت.

پل با از دست دادن او فرو پاشید، اما به جای اینکه عزا بگیرد، سعی کرد با غرق شدن در کار، خاطرات او را به ذهن نیاورد. زودتر از موعد در دانشگاه وندربیلت نامنویسی کرد و سه واحد تابستانی گرفت تا در درس جلو بیفتد. در پاییز هم بیشتر از واحدهای مقرر برداشت. بعد از آن، زندگی‌اش نار و نامشخص شد. به کلاس می‌رفت، کارهای آزمایشگاهی انجام می‌داد و تا سحر هم درس می‌خواند. روزی هشت کیلومتر می‌دوید و همیشه هم برای این کار زمان را محاسبه می‌کرد و می‌کوشید سرعت دویدن خود را بهبود بخشد. به باشگاههای شبانه و میکده نمی‌رفت و به برنامه‌ها و رویدادهای ورزشی تیمهای دانشگاه هم وقتی نمی‌نهاد. از سر هوس

1- Vanderbilt

یک تلویزیون خرید، اما هرگز آن را از جعبه‌اش بیرون نیاورد و سال بعد هم آن را فروخت. در برخورد با دخترها خجالتی بود، اما بالاخره با مارتا آشنا شد. دختری دلچسب و خوش اخلاق و موبور اهل جورجیا که در کتابخانه‌ی دانشکده‌ی پزشکی کار می‌کرد. وقتی مارتا مدتها انتظار کشید تا پل او را به بیرون دعوت کند و خبری نشد، خودش پیشقدم شد و این کار را کرد. دست آخر هم با اینکه مارتا بابت فعالیت‌های دیوانه‌وار پل نگران بود، پیشنهاد ازدواج او را پذیرفت و ده ماه بعد، در راهروی کلیسا به سوی محراب رفتند. چون امتحانات پایان ترم نزدیک بود، فرصت رفتن به ماه عسل را نداشتند، اما پل قول داد بمحض اینکه درسش تمام شود، به جایی خوب می‌روند، که البته هرگز چنین فرصتی پیش نیامد. یک سال بعد پسرشان مارک به دنیا آمد و تا وقتی دو ساله شد، حتی یک بار هم نشد که پل کهنه‌ی بچه عوض کند یا او را روی پایش تکان بدهد تا خوابش ببرد. در عوض، پشت میز آشپزخانه درس می‌خواند. دائم آناتومی بدن را از نظر می‌گذراند، معادلات شیمی را مطالعه می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت، و در امتحانات هم یکی پس از دیگری نمره‌ی الف می‌آورد. سه سال بعد با نمره‌ی ممتاز فارغ التحصیل شد و با خانواده‌اش به بالتیمور نقل مکان کرد تا دوره‌ی رزیدنتی‌اش را در جراحی در بیمارستان جان هاپکینز^۱ بگذراند.

از همان موقع می‌دانست حرفه‌ی او جراحی است. بسیاری از تخصص‌های پزشکی مستلزم میزانی معتدبه تماس و ارتباط مردمی است، که پل در این مورد مهارت نداشت. اما جراحی چیزی دیگر

1- John Hopkins

بود. بیماران موقع عمل جراحی علاقه‌ای ندارند مهارت‌های ارتباطی و قابلیت‌های خود را نشان دهند و این مسأله به پل اعتماد به نفس می‌داد تا بیماران را قبل از عمل در آرامش فرو ببرد و در عین حال مهارتش را در هر آنچه لازم بود، به کار گیرد. او در منطقه به موفقیتی چشمگیر دست یافت. در دو سال آخر رزیدنتی‌اش هفته‌ای نود ساعت کار می‌کرد و شبی چهار ساعت می‌خوابید. و عجیب بود که هیچ علائم خستگی هم بروز نمی‌داد.

بعد از پایان دوره‌ی رزیدنتی، دوره‌ی عضویت در جراحی جمع‌جمه و صورت را گذراند و با خانواده‌اش به رالی نقل مکان کرد و در آنجا با پزشکی جراح به همکاری پرداخت. همچنان که جمعیت رالی بسرعت افزایش می‌یافت، از آنجا که آن دو تنها متخصصان جراح منطقه بودند، کسب و کارشان رونق گرفت و پل تا سی و چهار سالگی توانست تمام بدهی خود را به دانشکده‌ی پزشکی مستهلک کند. در سی و شش سالگی با تک تک بیمارستان‌های مهم منطقه همکاری داشت و حجم قابل توجهی از کارهایش را هم مرکز پزشکی دانشکده‌ی کارولینای شمالی اشغال می‌کرد. در آنجا با پزشکان درمانگاه مایو^۱ مشغول تحقیقاتی مشترک در زمینه‌ی فیبرومهای عصبی شد. یک سال بعد مقاله‌ای از او در ماهنامه‌ی نیوانگلند در مورد شکاف سقف دهان* به چاپ رسید و چهار ماه بعد نیز مقاله‌ای دیگر درباره‌ی غدد خون رگی** چاپ شد که به تشخیص دوباره‌ی شیوه‌های جراحی نوزادانی این چنینی کمک کرد. شهرت او بیشتر

* - مشکل مادرزاد وجود شکاف در سقف که موجب اشکال در تکلم می‌شود. 1- Mayo

** - غده با خال مادرزاد که از شبکه‌ی به هم فشرده‌ی رگهای خونی ایجاد می‌شود و خوش خیم است.

شد و پس از عمل جراحی موفقیت آمیزش روی صورت دختر سناتور نورتون^۱ که در تصادف اتومبیل از شکل افتاده بود، تصویر او صفحه‌ی اول روزنامه‌ی وال استریت ژورنال^۲ را مزین کرد.

۱. علاوه بر جراحیهای ترمیمی، او یکی از بهترین متخصصان جراحی پلاستیک در کارولینای شمالی بود، که همین او را گرفتار غرور و خودخواهی کرد. حرفه‌ی طبابتش روز بروز پررونق‌تر می‌شد. درآمدش چندین برابر شده بود و به جمع‌آوری اشیای گران‌قیمت رو آورد. ابتدا ب.ام.و خرید، سپس مرسدس بنز، بعد از آن پورشه، و باز هم یک بنز دیگر. او و مارتا خانه‌ی رؤیایی خود را ساختند. از ده دوازده شرکت سرمایه‌گذاری در سهام، اوراق قرضه خرید و وقتی پی برد نمی‌تواند با پیچیدگی و ظرافت بازار سهام آشنا شود، یک مدیر امور مالی استخدام کرد. بعد از آن بود که پولش هر چهار سال دو برابر می‌شد. وقتی ثروتش به حدی رسید که کفاف احتیاجات او را تا آخر عمر هم می‌داد، افزایش پولش به سه برابر رسید.

با این حال، او همچنان کار می‌کرد. نه تنها در تمام طول هفته عمل جراحی داشت، شنبه‌ها را هم به این کار اختصاص می‌داد و بعد از ظهرهای یکشنبه را نیز در مطب سپری می‌کرد. با گامهای بلندی که برمی‌داشت، سرانجام شریکش به روغن سوزی افتاد و رفت تا با گروهی دیگر همکاری کند. آن زمان او چهل و پنج سال داشت.

تا چند سال بعد از تولد مارک، مارتا اغلب درباره‌ی داشتن فرزندی دیگر حرف می‌زد، ولی بمرور از پیش کشیدن این بحث دست کشید. هر وقت مارتا او را مجبور می‌کرد به خود مرخصی بدهد، او از سر

1- Norton

2- Wall Street Journal

اکراه به خواسته‌ی او تن می‌داد و کم‌کم کار به جایی رسید که او در خانه می‌ماند و مارتا و مارک خودشان به دیدن پدر و مادر مارتا می‌رفتند. در طول سال، پل فقط یکی دو بار فرصت می‌کرد در مراسم مهم زندگی پسرش شرکت کند، و بغیر از این، بیشتر موارد دیگر را از دست می‌داد.

او خود را متقاعد کرده بود که برای خاطر خانواده‌اش کار می‌کند؛ برای خاطر مارتا که در سالهای اول دائم با هم کلنجار می‌رفتند، به یاد پدرش و برای آینده‌ی مارک. اما در عمق وجودش می‌دانست این کار را برای خاطر خودش می‌کند.

اگر می‌خواست ندامت‌های اساسی تمام این سالها را بررسی کند، یکی از آنها به پسرش مربوط می‌شد. با این حال، و علی‌رغم غیبت او در زندگی مارک، وقتی پسرش تصمیم گرفت پزشک شود، او بشدت حیرت کرد. وقتی مارک در دانشکده‌ی پزشکی پذیرفته شد، پل در راهروهای بیمارستان با خشنودی شایعه‌پراکنی می‌کرد که پسرش در این حرفه به او ملحق خواهد شد و فکر می‌کرد با این حساب اوقات بیشتری را با هم خواهند گذراند. به یاد آورد روزی مارک را به ناهار دعوت کرد به این امید که او را متقاعد کند جراح شود.

ولی مارک صرفاً سرش را تکان داد و گفت:

"این زندگی توئه، زندگی من نیست و کلاً به اون علاقه‌ای ندارم. راستش رو بخوای، من دلم برات می‌سوزه."

حرف مارک نیشدار بود. با هم جر و بحث کردند، مارک به گونه‌ای ناگوار او را سرزنش کرد، پل از کوره در رفت و سرانجام مارک آشفته و عصبانی رستوران را ترک کرد. پل تا چند هفته از حرف زدن با او امتناع می‌کرد و مارک هم اصلاً سعی نکرد اوضاع را بهبود بخشد. هفته‌ها

تبدیل به ماهها، و بعد به سالها شد. مارک به رابطه‌ی گرم و صمیمانه‌اش با مادرش ادامه می‌داد، ولی وقتی می‌دانست پدرش در خانه است، از آمدن به خانه امتناع می‌کرد.

پل صرفاً از تنها راهی که بلد بود، پسرش را رنجانده بود. میزان اشتغال او مثل همیشه بود. طبق معمول هر روز صبح هشت کیلومتر می‌دوید و صفحات امور مالی روزنامه‌ها را نگاه می‌کرد. اما سایه‌ی اندوه را در چشمان مارتا می‌دید و لحظاتی هم بود، اغلب آخر شبها، که فکر می‌کرد چگونه می‌تواند کدورت بین خودش و پسرش را رفع کند. بخشی از وجودش می‌خواست گوشی را بردارد و به او زنگ بزند، اما هرگز این کار را نکرد. از همسرش می‌شنید که کارهای مارک بدون او هم پیش می‌رود. او به جای جراح، پزشک عمومی شده بود و بعد از چند ماه کسب تجربه‌ی مورد نیاز، کشور را ترک کرد و داوطلبانه خدمت در سازمان امداد بین‌الملل را پذیرفت. با اینکه کاری اصیل و برجسته بود، پل فکر کرد مارک این کار را کرده تا هر چه بیشتر از او دور باشد.

دو هفته بعد از رفتن مارک، مارتا تقاضای طلاق کرد. اگر زمانی حرفهای مارتا او را عصبانی می‌کرد، حالا باعث حیرتش شد. سعی کرد او را از این کار منصرف کند ولی مارتا با ملایمت دم او را فیچی کرد. گفت:

"واقعاً دلم برات تنگ می‌شه، ولی در واقع ما چندان همدیگر رو نمی‌شناسیم."

پل گفت:

"می‌تونم تغییر کنم."

مارتا لبخندی زد و گفت:

“می‌دونم می‌تونی. بایدم بتونی. این کارو می‌کنی چون خودت دلت می‌خواد، نه برای اینکه فکر می‌کنی من ازت می‌خوام.”

پل تا یکی دو هفته سرگشته بود. یک ماه بعد از آن، وقتی یک جراحی معمولی را تمام کرد، بیمارانش جیل تورلسن^۱ اهل رادنت کارولینای شمالی، در اتاق بهبود درگذشت.

پل می‌دانست آن واقعه‌ی وحشتناک و رویدادهای قبل از آن بود که او را به این مسیری که در پیش گرفته بود، کشاند.

وقتی قهوه‌اش را تمام کرد، سوار اتومبیل شد و راه بزگراه را در پیش گرفت. پس از چهل و پنج دقیقه به مورهد سیتی^۲ رسید. از پل عبور کرد، به بی‌فورت رسید و بعد از عبور از چند پیچ، به سمت شرق و سدر ایلند^۳ رفت. زمینهای پست ساحلی زیبا و باصفا بود. از سرعت اتومبیل کاست تا از آن همه زیبایی لذت ببرد. می‌دانست زندگی در آنجا متفاوت خواهد بود. مردمی که از کنارشان می‌گذشت، برایش دست تکان می‌دادند، که باعث حیرتش می‌شد. چندین فرد کهنسال روی نیمکتی بیرون پمپ بنزین نشسته بودند که به نظر می‌رسید کاری بجز نگاه کردن به خودروهای در حال عبور ندارند.

اواسط بعدازظهر با کشتی به دهکده‌ی اکرکوک^۴ در انتهای بخش جنوبی اوتر بنکز رفت. فقط چهار خودرو دیگر در کشتی مسافربری بود و در این سفر دو ساعته، او با چند تایی از مسافران گپ زد. شب را در مسافرخانه‌ای در اکرکوک گذراند و صبح خروسخوان که افق رو به روشنایی می‌رفت، بیدار شد و پس از صرف صبحانه، چند ساعتی را

1- Jill Torrelson

2- Morehead City

3- Cedar Island

4- Ocracoke

در آن دهکده‌ی بکر قدم زد و مردمی را تماشا کرد که خانه‌هایشان را برای مقابله با گردبادی که در پیش بود، آماده می‌کردند.

بالاخره وقتی آمادگی پیدا کرد، ساکهایش را در اتومبیل انداخت و سفر خود را به سمت شمال، جایی که قرار بود برود، ادامه داد. در این فکر بود که اوترینکز هم جایی عجیب و غریب و در عین حال مرموز است. با وجود جگن‌هایی که روی تپه‌های ماسه‌ای روییده بود و نسیمی که دائم از سوی دریا می‌وزید، هیچ جا مثل آن محل نمی‌شد. زمانی جزیره‌ها به سرزمین اصلی وصل بودند، اما بعد از آخرین عصر یخبندان، طغیان و پیشروی دریا به منطقه‌ی غرب کناره، پملیکو ساند^۱ را تشکیل داد. تا دهه‌ی ۱۹۵۰، در این قسمت جزایر از بزرگراه خبری نبود و مردم مجبور بودند برای رسیدن به خانه‌هایشان که پشت تپه‌ها قرار داشت، طول ساحل را به موازات دریا رانندگی کنند، و هنوز هم این مسأله جزو عادت و بخشی از فرهنگ آنان بود و او همچنان که رانندگی می‌کرد، جای لاستیک کامیونها را در کناره‌ی آب می‌دید.

آسمان در بعضی نقاط صاف بود. با اینکه ابرهای خشمگین رو به سوی افق با هم مسابقه گذاشته بودند، خورشید گهگاه خودی نشان می‌داد و جهان را یکسر روشن می‌کرد. از لابلای صدای مونسور اتومبیل، پل صدای طغیان دریا را نیز می‌شنید.

در این موقع سال، اوترینکز اساساً خالی از سکنه بود و گویی جاده درست به او اختصاص داشت. در آن خلوت، افکار او به مارتا معطوف شد.

همین چند ماه پیش بود که طلاق آنان به مرحله‌ی نهایی رسید. اما دوستانه از یکدیگر جدا شده بودند. پل می‌دانست که مارتا با کسی دیگر آشنا شده، و حدس می‌زد که حتی از قبل از طلاق هم او را می‌دیده است، اما اهمیتی نداشت. این روزها دیگر هیچ چیز مهم به نظرش نمی‌رسید.

پل به یاد آورد که وقتی مارتا از زندگی‌اش خارج شد، او برنامه‌ی کاری‌اش را سبک‌تر کرد. احساس می‌کرد نیاز دارد به کارهایش نظم و ترتیب دهد، اما ماههای بعد از آن، به جای اینکه روال عادی زندگی‌اش را در پیش گیرد، حتی آنها را هم تقلیل داد. هنوز هم می‌دوید اما متوجه شده بود که دیگر علاقه‌ای به خواندن مقاله‌های مالی روزنامه‌ها ندارد. تا جایی که به خاطر داشت، شش ساعت خواب برایش کافی بود. اما عجیب اینکه هر چه برنامه‌ی کاری‌اش سبک‌تر می‌شد، احساس می‌کرد به خواب بیشتری احتیاج دارد.

تغییراتی جسمانی هم در او پدید آمد. پس از سالها، برای اولین بار احساس کرد عضلات سرشانه‌هایش دچار رخوت شده است. چین و چروک صورتش در طول سالها گودتر و مشخص‌تر شده بود. آن حالت شور و هیجانی که در آینه در خود می‌دید، اکنون جای خود را به نوعی اندوه و دلمردگی داده بود. و با اینکه احتمال داشت صرفاً تصورش این باشد، به نظر می‌رسید بالاخره افزایش موهای سفیدش متوقف شده است.

زمانی بود که تصور می‌کرد به همه چیز رسیده است. او دویده و دویده، و به اوج موفقیت رسیده بود. و حالا می‌فهمید که به اندرز پدرش توجه نکرده است. او تمام عمر به سوی چیزی ندویده بود، بلکه صرفاً از چیزی فرار می‌کرد. و از صمیم قلب می‌دانست که تماماً

بیهوده بوده است.

حالا پنجاه و چهار سال داشت و در دنیا تک و تنها بود، و همچنان که به جاده‌ی آسفالت زل زده بود و همه چیز را از ذهن می‌گذراند، نمی‌توانست از خود نپرسد که چرا با این شدت در زندگی دویده بود.

پل می‌دانست چیزی به پایان سفرش باقی نمانده است. در هتل پانسیون در خارج بزرگراه جا رزرو کرده بود و وقتی به حوالی رادنت رسید، به اطراف نگاهی انداخت. به نظر می‌رسید در مرکز شهر، اگر می‌شد چنین نامی به آن داد، همه انواع و اقسام خدمات را ارائه می‌دهند. در مغازه‌ی خوار و بار فروشی، ابزارآلات و قلاب ماهیگیری هم به فروش می‌رسید و در پمپ بنزین علاوه بر فروش لاستیک خودرو و لوازم بدکی، تعمیر خودرو هم صورت می‌گرفت.

دلیلی نداشت نشانی جایی را بپرسد. یک دقیقه بعد، از بزرگراه وارد جاده‌ای خاکی شد. مهمانسرای رادنت از آنچه تصور می‌کرد، جذاب‌تر بود. ساختمانی قدیمی بود به سبک ویکتوریایی با کرکره‌های سیاه رنگ، و به نظر می‌رسید ایوان جلویی آن به آدم خوشامد می‌گوید. روی نرده‌ها گل‌دانهایی پر از گلهای بنفشه دیده می‌شد که در حال باز شدن بودند، و یک پرچم امریکا هم بر فراز مهمانسرا در باد به اهتزاز در آمده بود.

او وسایلش را برداشت، ساکهایش را روی دوش انداخت، از پله‌ها بالا رفت و وارد عمارت شد. کف آنجا پارکت بود و در اثر عبور و مرور با پاهای ماسه‌ای، ساییده شده بود. و به هیچ وجه مانند خانه‌ی سابق او تجملی نبود. در سمت چپ، اتاق نشیمنی دنج و گرم و نرم قرار داشت که دو پنجره‌ی بزرگ آن در دو طرف شومینه باعث می‌شد فضا

روشن باشد. بوی قهوه‌ی تازه به مشام می‌رسید و پل متوجه بشقابی پر از بیسکویت شد که برای ورود او در آنجا گذاشته شده بود. او حدس زد که مقرر مالک مهمانسرا در سمت راست قرار دارد. از این رو، به آن طرف رفت.

میز تحریری کوچک در آنجا قرار داشت که به اصطلاح می‌بایست در آنجا ورودش را ثبت می‌کرد، اما کسی پشت آن نبود. کلیدهای اتاقها در گوشه‌ای دیده می‌شد و جا کلیدها به شکل فانوس دریایی بود. به میز رسید و زنگ را به صدا در آورد تا بلکه کسی به سراغش بیاید.

منتظر ماند و دوباره زنگ زد. این بار از جایی در پشت عمارت صدایی شبیه گریه‌ای خفه شنید. وسایلش را همانجا گذاشت، از میز دور شد و دری کشویی را که به آشپزخانه باز می‌شد، هل داد. سه پاکت دست نخورده‌ی خوار و بار روی پیشخوان بود.

در عقب باز بود. گویی او را به سمت خود می‌خواند. بمحض اینکه پایش را بیرون گذاشت، کف ایوان جیر جیر کرد. در سمت چپ خود دو صندوق گهواره‌ای دید که میزی وسط آنها قرار داشت، و در سمت راست، منبع صدا را کشف کرد.

او در گوشه‌ی ایوان رو به دریا ایستاده بود و مانند پل، شلوار جین رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت، اما پلوورش ضخیم و یقه اسکی بود. موهای قهوه‌ای روشنش را پشت سر جمع کرده بود و چند تار موی رها شده‌اش در باد تکان می‌خورد. پل به تماشای او ایستاد و وقتی او صدای پاهای چکمه‌پوش پل را شنید، حیرت‌زده رویش را برگرداند. پشت سر او دسته‌ای مرغ دریایی در پرواز بودند و فنجانی قهوه روی نرده قرار داشت.

پل نگاهش را برگرفت، اما بعد احساس کرد بی اختیار چشمانش به سوی او کشیده می‌شوند. با اینکه او گریه می‌کرد، پل تشخیص داد که زیباست، اما او چنان با اندوه دست به گریبان بود که معلوم بود متوجه این مسأله نشده است. هر وقت پل به گذشته و به این لحظه‌ی بخصوص برمی‌گشت، تأیید می‌کرد این حالت و حرکت زن بود که او را به سوی خود جذب کرده بود.

۴

آماندا از آن سوی میز به مادرش نگاه می‌کرد. آدرین درنگ کرده و از پنجره به بیرون زل زده بود. باران بند آمده بود و آسمان از پشت شیشه تیره و تار به چشم می‌آمد. در آن سکوت، فقط صدای مداوم مونتور یخچال بود که به گوش آماندا می‌رسید.

"مامان، چرا اینارو واسه من تعریف می‌کنی؟"

"چون معتقدم لازمه بدونی."

"اما چرا؟ منظورم اینه که اون کی بود؟"

آدرین به جای جواب، دستش را به سوی بطری شراب دراز کرد و با حرکتی ظریف در آن را گشود. اول لیوان خودش را پر کرد، و بعد لیوانی هم برای دخترش ریخت. سپس گفت:

"شاید به دردت بخوره."

"مامان؟"

آدرین لیوان شراب را به آن سوی میز هل داد و گفت:

"یادت میاد رفته بودم رادنث؟ همون موقع که جین^۱ ازم خواسته

بود از مهمونسرا مواظبت کنم."

لحظه‌ای طول کشید تا آماندا به یاد آورد.

”منظورت موقعیه که من می رفتم دبیرستان؟“
 ”آره.“

وقتی آدرین صحبت را از سر گرفت، آماندا بی اختیار دستش را به
 سوی لیوانش دراز کرد، در حالی که بشدت کنجکاو شده بود موضوع
 چیست.

۵

سه شنبه بعد از ظهر، آدرین در حالی که دستانش را با فنجان قهوه اش گرم می کرد، در ایوان پشتی مهمانسرا ایستاده و به دریا خیره شده بود. بوضوح می دید که دریا پر تلاطم تر از یک ساعت پیش است. آب دریا به رنگ بدنه ی ناوی آهنی در آمده و او می توانست موجهای کف آلود و سفید را که تا افق گسترده بود، ببیند.

بخشی از وجودش آرزو می کرد که به آنجا نرفته بود. او به جای دوستش از مهمانسرا مراقبت می کرد تا شاید خودش نیز استراحتی کند، اما به نظر می رسید همه چیز عوضی از آب در آمده است. اول اینکه هوا سر سازش نداشت و رادیو در تمام طول روز هشدار داده بود که گردبادی شدید از جانب شمال شرقی در حال پیشروی است، و او اصلاً دلش نمی خواست برق قطع شود یا او بالا جبار یکی دو روزی خود را در زیرزمین حبس کند. با این حال، علی رغم خشم آسمان، دریا خاطراتی بسیار از تعطیلات خانوادگی شان را که در آنجا سپری کرده بودند و روزهایی خوش را که از آنها راضی بود، به یادش می آورد.

تا مدتهای طولانی، آدرین خود را آدمی خوش اقبال می پنداشت. وقتی جک دانشجو بود و سال اول دانشکده ی حقوق را می گذراند، با هم آشنا شده بودند و زوجی مناسب به نظر می رسیدند. جک مردی

لاغر و بلند قد بود با موهای مجعد سیاه، و آدرین زنی چشم آبی و گندمگون و بسیار ظریف‌تر از امروزش. عکس عروسی آنان به طرزی چشمگیر در اتاق نشیمن خانه‌شان، درست بالای شومینه، در معرض دید قرار داشت. اولین فرزند آنان زمانی به دنیا آمد که آدرین بیست و هشت سال داشت و دو فرزند دیگرشان نیز به فاصله‌ی سه سال بعد از آن به دنیا آمدند. او هم مانند بسیاری از زنان، در ارتباط با کاهش اضافه وزن مشکل داشت، اما به هر حال تلاشش را می‌کرد. با اینکه به وزن اول خود برگشت، در مقایسه با بیشتر زنان بچه‌دار احساس می‌کرد وضعش خوب است.

و او زنی خوشحال بود. عاشق پخت و پز بود و همیشه خانه را تمیز نگه می‌داشت. خانوادگی با هم به کلیسا می‌رفتند و او نهایت سعی خود را می‌کرد که به بهترین نحو زندگی اجتماعی خود و جک را حفظ کند.

وقتی بچه‌ها به سن مدرسه رسیدند، او داوطلبانه در مدرسه‌ی آنان شروع به کار کرد. به جلسات اولیا و مربیان می‌رفت؛ در کلاسهای مذهبی روزهای یکشنبه‌ی بچه‌ها کار می‌کرد، و اگر لازم بود کسی بچه‌ها را به اردوهای تفریحی ببرد و بیاورد، او اولین داوطلب بود. ساعتها به تماشای تک‌نوازی پیانو بچه‌ها، تاثیر مدرسه و مسابقات فوتبال و بیسبال می‌نشست. به تک تک بچه‌ها شنا آموخت و وقتی برای اولین بار بچه‌ها را به دیسنی لند برد، از دیدن حالت چهره‌ی آنان با صدای بلند خندید. در سالروز تولد چهل سالگی‌اش، جک او را غافلگیر کرد و بی‌خبر در باشگاه محلی برایش میهمانی داد و حدود دویست نفر را در آنجا جمع کرد. شبی بسیار خوش و خاطره‌انگیز و سرشار از خنده و شادمانی بود، اما آخر شب که به خانه برگشتند،

وفتی لباسش را عوض می‌کرد تا برای خواب آماده شود، متوجه شد که جک حتی نیم‌نگاهی به او نینداخت. در عوض، چراغ را خاموش کرد و به رختخواب رفت، و با اینکه آدرین بخوبی می‌دانست جک به این زودیها خوابش نمی‌برد، او خودش را به خواب زد.

حالا وقتی به گذشته برمی‌گشت، می‌دید می‌بایست همه چیز را بر ملا می‌کرد و به روی خود می‌آورد که جک با قبل فرق کرده است، اما با وجود سه فرزند و شوهری که مسئولیت نگهداری و تربیت بچه‌ها را به او محول کرده بود، به قدری سرش شلوغ بود که فرصت تفکر نداشت. از این گذشته، او نه انتظار داشت و نه باورش می‌شد که روزی شعله‌ی عشق و علاقه‌ی بین آنان خاموش شود و تصور می‌کرد باز هم زندگی‌شان به روال عادی برمی‌گردد و نگران این قضیه نبود، اما این طور نشد. در چهل و یک سالگی شدت نگران رابطه‌شان شد و به سراغ کتابهای خودیاری در کتابفروشیها رفت. به دنبال عناوینی می‌گشت که ممکن بود راههایی برای نجات زندگی زناشویی‌اش به او نشان دهد، و گاهی خود را به قضا و قدر می‌سپرد که شاید در آینده اوضاع بهتر شود. مجسم می‌کرد که مادر بزرگ شدن چه مزه‌ای دارد، یا وقتی او و جک تنها می‌شدند، چه روزگاری خواهند داشت. فکر می‌کرد شاید آن موقع اوضاع مانند سابق شود.

در همان دوران بود که جک را در حال صرف ناهار با لیندا گستون^۱ دید. می‌دانست که لیندا در شعبه‌ی گرینزبوروی^۲ شرکت جک کار می‌کند، که البته لیندا در اداره‌ی حقوقی مربوط به املاک و مستغلات کار می‌کرد و جک در بخش اقامه‌ی دعوا، ولی آدرین می‌دانست که

1- Linda Gaston

2- Greensboro

گاهی کار آن دو در هم تداخل پیدا می‌کند و لازم است با هم همکاری کنند. بنابراین از دیدن آنان بر سر یک میز و در حال ناهار خوردن تعجب نکرد. لیندا دوست صمیمی آنان نبود، ولی چندین بار به عنوان میهمان به خانه‌شان آمده بود و علی‌رغم اینکه لیندا ده سال جوان‌تر از آدرین و مجرد بود، بخوبی با هم جور بودند. و صرفاً زمانی آدرین فهمید که آن دو به هم نگاههای عاشقانه می‌اندازند که وارد رستوران شد و با اطمینان می‌توانست بگوید که دستان یکدیگر را نیز از زیر میز گرفته بودند.

برای لحظاتی طولانی، آدرین سر جا خشکش زد، اما عوض اینکه با آنان روبرو شود، از رستوران بیرون رفت بی آنکه آن دو متوجهش شوند.

او به روی خود نیاورد. آن شب غذای مورد علاقه‌ی جک را درست کرد و هیچ حرفی هم راجع به آنچه دیده بود، نزد. طوری رفتار کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است و بمرور زمان هم توانست خود را متقاعد کند که در مورد آنچه بین آن دو نفر پیش آمده بود، اشتباه کرده است. فکر کرد شاید برای لیندا مشکلی پیش آمده بود و اوقاتی سخت داشته و جک او را دلداری می‌داده است. از نظر او، جک چنین آدمی بود، و یا شاید هم عشقی گذرا بین آن دو به وجود آمده و اختیار از دستشان در رفته بود. عشقی ذهنی، نه چیزی دیگر.

اما این طور نبود. زندگی زناشویی آنان در حال فروپاشی بود و درست چند ماه بعد، جک تقاضای طلاق کرد. گفت که عاشق لیندا شده و این اتفاق دست خودش نبوده است و امیدوار است آدرین احساس او را درک کند، که البته آدرین به هیچ وجه سر در نمی‌آورد و احساس او را درک نمی‌کرد. آدرین چهل و دو ساله بود که جک او را

ترک کرد و از خانه رفت.

در آن هنگام، بیش از سه سال از رفتن جک می‌گذشت و زندگی برای آدرین دشوار شده بود. با اینکه هر دوی آنان حضانت بچه‌ها را به عهده داشتند، عملاً این طور نبود. جک در گرینزبورو زندگی می‌کرد و چون فاصله‌ی آنجا تا محل زندگی آدرین با اتومبیل سه ساعت راه بود، بیشتر مواقع بچه‌ها پیش آدرین بودند. آدرین از این بابت خدا را شکر می‌کرد، اما سنگینی بار مسؤولیت بزرگ کردن بچه‌ها بتنهایی، او را به ستوه می‌آورد. شبها خسته و کوفته در رختخواب می‌افتاد، اما نمی‌توانست بخوابد چون دائم ذهنش مشغول بود. هیچ وقت به کسی بروز نداد اما گاهی فکر می‌کرد اگر جک پشیمان شود و بخواهد به خانه برگردد، او از صمیم قلب می‌پذیرد و موافقت می‌کند.

از این بابت از خودش متنفر بود، اما چه کار دیگری می‌توانست بکند؟ این زندگی دلخواه او نبود. نه تقاضای چنین زندگی را کرده بود، نه انتظارش را داشت، و اصلاً هم تصور نمی‌کرد سزاوارش باشد. او قدم به قدم با کتاب پیش رفته و دستورهای کتابها را مو به مو اجرا کرده بود. به مدت هجده سال زنی فداکار و از خود گذشته بود. دورانی را به خاطر می‌آورد که جک در باده‌خواری زیاده‌روی می‌کرد؛ شبهایی که تا دیر وقت کار می‌کرد، آدرین برایش قهوه می‌برد؛ و هر وقت اواخر هفته را به جای سپری کردن با بچه‌ها در زمین گلف می‌گذراند، آدرین هیچ اعتراضی نمی‌کرد.

آیا جک صرفاً به دنبال مسایل جنسی بود؟ درست است که لیندا جوان‌تر و زیباتر از آدرین بود، اما این مسایل آن قدر برای جک مهم بود که باعث شود او به چیزهای دیگر زندگی پشت پا بزند؟ آیا زن و

بچه و زندگی هجده ساله اش برای او مفهومی نداشت؟ به هر حال این چیزها از علاقه‌ی آدرین نمی‌کاست؛ در یکی دو سال آخر زندگی مشترکشان، همیشه آدرین بود که برای برقراری رابطه‌ی جنسی پیشقدم می‌شد. اگر واقعاً این مسأله برای جک مهم بود، چرا در این مورد کاری نمی‌کرد؟

آدرین فکر می‌کرد که آیا جک براسنی از او خسته شده بود؟ درست است که مدت زیادی از زندگی مشترک آنان می‌گذشت و دیگر حرف تازه‌ای برای گفتن به هم نداشتند. در طول سالها، حرفهایشان را به صورتهای مختلف به هم زده و هر دو به نقطه‌ای رسیده بودند که اگر کلامی بر لب می‌آمد، تا آخرش را می‌خواندند. در عوض، همان کاری را می‌کردند که آدرین تصور می‌کرد بیشتر زوجها می‌کنند؛ او می‌پرسید اوضاع کار و بار چطور است، جک راجع به بچه‌ها می‌پرسید، و در مورد آخرین موضوع خنده‌داری که در خانه اتفاق افتاده بود و آنچه در شهر می‌گذشت، حرف می‌زدند. موافقی می‌شد که آدرین دلش می‌خواست مسایل جالب‌تری هم برای گفتگو وجود داشت، اما جک متوجه نبود که در عرض چند سال لیندا هم به همین مرحله خواهد رسید؟

منصفانه نبود. دوستانش هم همین را می‌گفتند، و آدرین تصور می‌کرد منظور آنان این است که طرف او را دارند. به نظر آدرین واقعاً هم همین طور بود اما آنان جانبداری خود را از راهی مسخره نشان می‌دادند. یک ماه پیش، آدرین به میهمانی کریسمس در خانه‌ی دوستی دعوت شد که سالها بود او را می‌شناخت. آدرین انتظار دیدن هر کسی را در آن میهمانی داشت، بجز جک و لیندا. زندگی در شهرهای کوچک جنوب این طوری است دیگر! مردم مسایلی این

چنینی را فراموش می‌کنند. آدرین دست خودش نبود؛ احساس می‌کرد به او ناروزه شده است.

علاوه بر اینکه به او خیانت شده و احساساتش جریحه‌دار شده بود، او تنها بود. از وقتی جک از زندگی‌اش خارج شده بود، او با هیچ کس قرار ملاقات نگذاشته بود. راکی مانت^۱ شهری نبود که مردان مجرد چهل سال به بالا را در خود پروراند و آن عده هم که مجرد بودند، به درد آدرین نمی‌خوردند. بیشتر آنان چندین دختر دور و برشان بود. آدرین تصور نمی‌کرد بتواند باری بیش از آنچه بر دوش داشت، حمل کند. زمانی که احساس کرده بود می‌تواند با کسی قرار ملاقات بگذارد، به خودش گفته بود باید انتخاب کند و خصوصیتی را که مطابق میلش بود، در ذهن ردیف کرده بود. او خواهان مردی عاقل و مهربان و خوش‌قیافه بود. از همه مهمتر، کسی را می‌خواست که بپذیرد او سه فرزند دارد. خیال می‌کرد شاید این خود مسأله‌ای باشد. اما از آنجا که بچه‌هایش خودکفا بودند، به نظر نمی‌رسید موردی برای دلسرد شدن بیشتر مردها باشد.

افسوس که اشتباه می‌کرد!

در طول سه سال اول جدایی، کسی از او تقاضای ملاقات نکرده بود و او تصور نمی‌کرد هرگز کسی چنین کاری بکند. جک گمراه و اغوا شده داشت کیف می‌کرد و می‌توانست روزنامه‌ی صبحش را در کنار فردی دیگر بخواند. اما برای او چنین چیزی مقدور نبود.

و البته مسأله‌ی دیگر، مشکل مالی بود. جک خانه را به آدرین داده و همچنین مبلغی را که دادگاه بابت نگهداری از بچه‌ها مقرر کرده بود،

به او می پرداخت. اما این پول به قدر بخور و نمیر بود. با اینکه در دوران زندگی مشترکشان درآمد جک عالی بود، آنان آن طور که باید و شاید پس انداز نکرده بودند و مثل بسیاری از زوجهای دیگر، بیشتر درآمدشان را خرج می کردند. اتومبیلشان را نو می کردند و به سفرهای اشرافی می رفتند. وقتی برای اولین بار تلویزیون صفحه تخت به بازار آمد، آنان در محله شان اولین خانواده ای بودند که آن را خریدند. آدرین همیشه خیال می کرد جک دوراندیشی می کند، چون او بود که تمام صورتحسابها را می پرداخت. اما از قضا، این طور نبود و آدرین مجبور شد در کتابخانه ی محلی شغلی نیمه وقت بگیرد. البته او آن قدرها نگران خود و فرزندانش نبود، اما وضعیت پدرش او را به وحشت انداخته بود.

یک سال بعد از طلاق، پدر آدرین سگته کرد و بعد هم پیاپی سه بار دیگر ایست قلبی داشت، و حالا کسی را می خواست که شبانه روز مراقبش باشد. خانه ی سالمندانی که آدرین برای پدرش پیدا کرد، عالی بود اما او به عنوان تک فرزند مجبور بود هزینه ی آنجا را تقبل کند. از مقرری بچه ها آن قدر برایش مانده بود که بتواند هزینه های یک سال را پوشش دهد، اما بعد از آن نمی دانست چه کار کند. تمام پولی را که بابت کار نیمه وقتش در کتابخانه در می آورد، خرج می کرد. وقتی جین از آدرین خواست در مدتی که در سفر است، او مهمانسرا را اداره کند، حتماً حدس زده بود که او از لحاظ مالی در مخمصه افتاده است. جین بیش از پولی که خرج خوار و بار می شد برای او گذاشته و در یادداشتی نوشته بود هر چه از پول خرید اضافه آمد، آدرین آن را به عنوان دستمزد برای خودش بردارد. آدرین از او ممنون بود اما صدقه از طرف دوستان، دلش را به درد می آورد.

به هر حال، پول هم یکی از نگرانیهای آدرین در ارتباط با پدرش بود. گاهی فکر می کرد پدرش تنها کسی است که طرف او را می گیرد. او به پدرش احتیاج داشت، مخصوصاً حالا. گذراندن اوقاتی با پدرش برایش از هر چیزی پرمعنا تر بود و همیشه می ترسید ساعاتی که با پدرش می گذراند، آخرین فرصت باشد.

چه بلایی سر پدرش می آمد؟ چه بلایی سر خودش می آمد؟ آدرین سرش را تکان داد. بزور می خواست این سؤالات را از ذهنش بیرون کند. دلش نمی خواست در این مورد فکر کند، مخصوصاً حالا. جین به او گفته بود کسب و کارش کساد است و فقط یک نفر اتاقی رزرو کرده است. و آدرین امیدوار بود آمدن همان یک نفر به آنجا، ذهن او را پاک کند. دلش می خواست کنار دریا قدم بزند یا یکی دو کتاب داستانی را که ماهها بود روی پاتختی اش خاک می خورد، بخواند. دلش می خواست پاهایش را روی هم بیندازد و گرازهای دریایی را که روی موجها بازی می کردند، تماشا کند. امید داشت اینجا به او آرامش دهد، اما بمحض اینکه در انتظار گردباد قریب الوقوع به ایوان مهمانسرای کهنه و قدیمی رادنت قدم گذاشت، احساس کرد دنیا روی سرش خراب شد. او زنی میانسال و تنها بود که بیش از حد کار می کرد و کاملاً آسیب پذیر شده بود. بچه هایش که با زندگی مبارزه می کردند، پدرش که بیمار بود و در مورد خودش هم مطمئن نبود چگونه می تواند سر پا بماند.

آن موقع بود که اشکهایش سرازیر شد و دقایقی بعد که صدای قدمهایی را در ایوان شنید، سرش را برگرداند و برای اولین بار پل فلاتر را دید.



پل قبلاً گریه‌ی آدمهای زیادی را دیده بود، هزاران مرتبه، اما اغلب در محدوده‌ی بیمارستان و اطراف اتاق انتظار بود؛ زمانی که از اتاق عمل بیرون می‌آمد و هنوز لباس اتاق عمل به تن داشت. لباس ضد عفونی شده‌ی اتاق عمل برای او به منزله‌ی نوعی سپر محافظ در برابر سرشت عاطفی و فردی بود. هرگز به یاد نداشت از حرفهایی که می‌شنید، گریه‌اش گرفته باشد و چهره‌ی هیچ یک از کسانی را که در انتظار جواب به او خیره می‌ماند، به خاطر نمی‌آورد. این چیزی نبود که از اقرار آن به خود بی‌الد، ولی این طبیعت او را نشان می‌داد و اینکه آن موقع چگونه آدمی بود.

اما در آن لحظه، به چشمان سرخ شده‌ی زنی که در ایوان ایستاده بود، نگریست و احساس کرد همچون مزاحمی در محلی ناآشناست. اولین احساس غریزی‌اش این بود که از حالت تدافعی همیشگی‌اش دست بکشد. با این حال، حالتی در آن زن وجود داشت که این کار را برای او ناممکن می‌کرد. شاید دلیل ناراحتی زن این بود که تنها بود، و یا آن محل خاطره‌ای را در او زنده می‌کرد. در هر صورت، روند همدلی برای او احساسی بیگانه بود؛ چیزی بود که کاملاً او را خلع سلاح می‌کرد.

آدرین که به این زودی انتظار ورود پل را نداشت، از اینکه در چنین حالتی گیر افتاده بود، شرمنده شد. لبخندی زورکی زد، اشکهایش را پاک کرد و کوشید و انمود کند که شدت باد باعث شده است اشک در چشمانش جمع شود.

وقتی آدرین برگشت و رو در روی پل قرار گرفت، نتوانست از خیره شدن به او خودداری کند. احساس می‌کرد حالت چشمان اوست که جذبش کرده است. چشمان او آبی روشن بود؛ به قدری روشن که

انگار نور از آن عبور می‌کرد. اما شور و هیجانی در آن بود که آدرین در چشمان کسی دیگر ندیده بود.

ناگهان از ذهنش گذشت: اون منو می‌شناسه. یا اگه بهش فرصتی بدم، می‌تونه منو بشناسه.

و به همان سرعتی که این افکار به ذهنش راه یافت، آنها را از ذهن بیرون کرد. حتی تصورش هم احمقانه بود. نتیجه گرفت که هیچ چیز غیرعادی در مردی که مقابل او ایستاده است، وجود ندارد و او صرفاً همان مسافری است که جین در موردش حرف زده بود، و صرفاً چون آدرین پشت میز نبوده، او به دنبالش گشته است. بنابراین طوری پل را برانداز کرد که در مورد هر غریبه‌ای این کار را می‌کرد.

با اینکه به بلندی جک نبود، شاید صد و هفتاد و پنج سانتی‌متر یا چیزی در همین حدود، لاغر اندام و مناسب بود، مثل کسی که هر روز ورزش می‌کند. پلوورش گران قیمت بود و به شلوار جین رنگ و رو رفته‌اش نمی‌آمد، اما به طریقی انگار با هم جور در می‌آمد. صورتی استخوانی داشت و خطوط عمیق پیشانی‌اش حاکی از این بود که سالها مجبور به تمرکز حواس کامل بوده است. موهایش کوتاه و جو گندمی و در قسمت شقیقه‌هایش سفید بود. آدرین حدس می‌زد او پنجاه و خرده‌ای سال دارد، اما دقیقاً نمی‌توانست بگوید مسن‌تر از این است.

در همین موقع، انگار پل هم متوجه شد که به آدرین زل زده است. بنابراین نگاه خود را از او برگرفت و زیر لب گفت:

"متأسفم. دلم نمی‌خواست مزاحمتون بشم."

سپس از روی شانه اشاره‌ای کرد و ادامه داد:

"توی سالن منتظرتون می‌شم. عجله‌ای ندارم."

آدرین سرش را تکان داد. سعی می‌کرد عادی باشد. گفت:
 "اشکالی نداره. به هر حال خیال داشتم پیام تو."
 آدرین نگاهی دیگر به او انداخت و دوباره جذب چشمانش شد.
 حالا ملایم‌تر شده بود. حالتی داشت که انگار خاطره‌ای را مرور
 می‌کند و به یاد موضوعی اندوه‌بار افتاده اما سعی دارد آن را پنهان
 کند. آدرین دستش را به طرف فنجان قهوه‌اش دراز کرد و به این بهانه
 رویش را برگرداند.

وقتی آدرین دید که پل در را برای او باز نگه داشته است، سری
 تکان داد که او جلو برود، و وقتی پل جلوتر به راه افتاد، همچنان که از
 آشپزخانه می‌گذشت و به سمت میز پذیرش می‌رفت، آدرین نگاهی
 به اندام ورزشکارانه‌ی او انداخت و کمی سرخ شد. نمی‌فهمید چه
 مرگش شده است. خودش را سرزنش کرد و پشت میز پذیرش ایستاد.
 نام پل را در دفتر رزرو اتاق بررسی کرد و سرش را بالا کرد.
 "پل فلانر، درسته؟ شما پنج شب اینجا می‌مونین و صبح سه‌شنبه
 میرین."

پل مکشی کرد و گفت:

"بله. می‌شه به اتاق مشرف به دریا بهم بدین؟"

آدرین برگه‌ی پذیرش را بیرون آورد.

"البته. راستش هر اتاقی رو دلتون بخواد می‌تونین انتخاب کنین.
 شما تنها مسافری هستین که از قبل برای آخر این هفته اتاق رزرو
 کردین."

"کدوم رو توصیه می‌کنین؟"

"همه‌شون خوبن. اما اگه من جای شما بودم، اتاق آبی رو انتخاب
 می‌کردم."

"اتاق آبی؟"

"اون اتاق تیره‌ترین پرده رو داره. اگه توی اتاق سفید یا زرد بخوابین، کله‌ی سحر بیدارین. کرکره‌ها چندان به درد بخور نیستن و خورشید هم خیلی زود بالا میاد. پنجره‌های این اتاقها مشرف به شرفه."

آدرین برگه را مقابل او گذاشت و خودکاری هم کنارش قرار داد.
"خواهش می‌کنم اینجا رو امضا کنین."
"حتماً."

وقتی پل با خطی خرچنگ قورباغه اسمش را می‌نوشت و امضا می‌کرد، آدرین به او چشم دوخته بود و فکر می‌کرد که دستان او چقدر به صورتش می‌آید. استخوان بندهای انگشتان او برجسته بود، مثل مردان مسن، اما حرکت انگشتان دقیق بود و حساب شده. آدرین متوجه شد او حلقه‌ی ازدواج به انگشت ندارد، اما اصلاً مهم نبود. پل خودکار را روی میز گذاشت و آدرین برگه را برداشت تا مطمئن شود پل آن را دقیق پر کرده است. او نشانی و کیلش را در رالی نوشته بود. آدرین از روی نخه‌ای مشبک در گوشه‌ای از دیوار، یک کلید برداشت. درنگی کرد و بعد دو کلید دیگر هم برداشت.
"بسیار خوب. همه چی آماده‌س. حاضرین اتاقها رو ببینین؟"
"خواهش می‌کنم."

پل قدمی به عقب برداشت. آدرین از پشت میز پذیرش بیرون آمد و به سمت پله‌ها رفت. سپس پل هم ساکهایش را برداشت و به دنبال او به راه افتاد. وقتی آدرین به پله‌ها رسید، ایستاد تا پل به او برسد. سپس اشاره‌ای به اتاق نشیمن کرد.

"قهوه و بیسکویت رو اونجا گذاشتم. قهوه رو به ساعت پیش دم

کردم. تازه‌س.

"وقتی اومدم تو، دیدم. متشکرم."

بالای پلکان، آدرین برگشت. هنوز دستش روی نرده‌ی پلکان بود. در طبقه‌ی بالا چهار اتاق بود؛ یکی در قسمت جلوی ساختمان و سه تای دیگر مشرف به دریا. پل دید که روی درِ اتاقها به جای شماره، اسمهایی نوشته شده است. بادی^۱، هتراس^۲، کیپ لوک‌اوت^۳، و پل می‌دانست که آنها اسامی فانوسهای دریایی اوترینکز است. آدرین گفت:

"هر کدوم رو دلتون می‌خواد، انتخاب کنین. سه تا کلید با خودم آوردم. شاید از بکیش بیشتر خوشتون بیاد."
پل یکی یکی اتاقها را نگاه کرد و گفت:
"اتاق آبی کدومشه؟"

"اوه، من خودم این اسم رو روش گذاشتم. جین به اون می‌گه سوئیت بادی."
"جین؟"

"اون مالک اینجاس. در مدتی که نیست، من از اینجا نگهداری می‌کنم."

بندهای ساکها به سر شانه‌ی پل فشار می‌آورد و وقتی آدرین جلو رفت تا درِ اتاق را باز کند، او آنها را جابجا کرد. آدرین در را برای پل باز نگه داشت و وقتی او از مقابلش رد شد، احساس کرد که ساکها به بدنش برخورد کرد.

پل نظری به دور و بر انداخت. اتاق درست همان بود که تصورش

1- Bodie

2- Heteras

3- Cape Lookout

را کرده بود. اتاقی تر و تمیز، ولی سبک آن با اتاقهای دیگر مشرف به دریا متفاوت بود. در زیر پنجره تختخوابی تیرک دار قرار داشت و پنکه‌ای به سقف نصب بود و آهسته می‌چرخید، و به آن حد بود که هوا را جابجا کند. در انتهای اتاق، نزدیک تابلویی از فانوس دریایی بادی، دری بود که پل حدس می‌زد به دستشویی باز می‌شود. در کنار دیوار درآوری کهنه و زهوار در رفته قرار داشت که انگار از زمان ساخت همان‌سرا آنجا بود.

بجز مبلمان، همه چیز اتاق به رنگ آبی تیره و روشن بود. قالیچه‌ی کوچک کف اتاق به رنگ تخم سینه سرخ بود و روتختی و پرده سورمه‌ای رنگ. آباژوری روی میز قرار داشت که رنگش مانند اتومبیل‌های نو براق بود. با اینکه دراور و میزها کرم رنگ بودند، طوری تزیین شده بودند که حال و هوای دریا را در زیر آسمان تابستان تداعی می‌کردند. حتی دستگاه تلفن هم آبی رنگ بود، که بیشتر به اسباب بازی می‌ماند.

"نظرتون چیه؟"

پل گفت:

"حفا که آیه."

"می‌خواین اتاقهای دیگه رو هم ببینین؟"

پل ساکهایش را زمین گذاشت، از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت:

"نه. همین خوبه. اشکالی نداره پنجره رو باز کنم؟ هوای اینجا یه

خبرده خفه‌س."

"نه. بازش کنین."

پل به آن سوی اتاق رفت، دستگیره را چرخاند و قاب پنجره را بالا

برد. از آنجا که در طول سالها ساختمان چندین بار رنگ شده بود،

پنجره فقط دو سه سانتی متر بالا رفت و گیر کرد. همچنان که پل تقلا می کرد پنجره را باز کند، آدرین متوجه ماهیچه های عضلاتی ساعد او شد که منقبض و منبسط می شد.

آدرین گفت:

"حدس می زنم شما متوجه شدین این اولین باره که اینجا رو اداره می کنم. زیاد اینجا بودم، اما همیشه خود جین هم بوده. اگه چیزی ایراد داشت، فوراً به من بگین."

پل رویش را برگرداند. پشتش به پنجره بود و به نظر می رسید هیکلش در سایه گم شده است. گفت:

"مسأله ای نیست. این روزها دیگه چندان ایرادگیر نیستم."

آدرین لبخندی زد، کلید را از قفل در آورد و گفت:

"بسیار خوب، حالا چیزهایی که باید بدونین. جین گفت اینا رو بهتون بگم. زیر پنجره یه بخاری دیواری هست. تنها کاری که باید بکنین، اینه که اونو روشن کنین. دو تا درجه تنظیم بیشتر نداره. اول یه صدای کلیک می ده ولی بعد از چند دقیقه صداش بند میاد. حوله ی تمیز هم نوی دستشویی هست. اگه بازم حوله خواستین، کافیه بهم بگین. یه کم طول می کشه آب گرم از لوله بیاد، اما بالاخره میاد. قول میدم."

آدرین متوجه لبخند پل شد و ادامه داد:

"آخر این هفته و توی این توفان، انتظار کسی دیگه رو ندارم، مگه اینکه یکی نو شرابطی سخت گیر کنه و گذارش این طرفا بیفته. می تونیم هر موقع شما بخواین غذا بخوریم. معمولاً جین صبحونه رو ساعت هشت میده و شام رو ساعت هفت، اما اگه تو این ساعتها گرفتارین، خبرم کنین. هر موقع دلتون خواست غذا می خوریم. یا

می‌تونم چیزی براتون درست کنم تا با خودتون ببرین."
"متشکرم."

آدرین مکشی کرد. در ذهنش به دنبال چیزی می‌گشت تا بگوید.
"اوه، به مطلب دیگه. باید بدونین فقط می‌تونین تلفن داخلی
بزنین. اگه تلفن راه دور داشته باشین، یا باید از کارت تلفن استفاده
کنین یا به حساب طرف مکالمه‌تون، و یا از طریق تلفنخونه."
"باشه."

آدرین جلوی در درنگی کرد.
"چیزی دیگه هست که بخواین بدونین؟"
"به نظرم همه چی گفته شد، بجز یه مورد، که البته واضحه."
"چی؟"

"اسمتون رو به من نگفتین."
آدرین کلید را روی دراور گذاشت، لبخندی زد و گفت:
"من آدرین هستم، آدرین ویلیس."
پل جلو آمد، دستش را به طرف او دراز کرد که جای تعجب
داشت، و گفت:
"از ملاقات خوشوقتم، آدرین."

۶

پل بنا به درخواست رابرت تورلسن^۱ به رادنت آمده بود. در حالی که لوازمش را از ساک بیرون می آورد و آنها را در کشوی دراور می چید، از خودش می پرسید رابرت می خواهد به او چه بگوید، و یا شاید انتظار داشت که بیشتر پل حرف بزند.

جیل تورلسن برای درمان آماس غشای مغزی اش^۲ پیش او آمده بود. کیستی خوش خیم که مهلک نبود، اما می شد گفت بد منظر است. این کیست در سمت راست صورتش قرار داشت. از پل بینی اش شروع می شد و به سمت چانه اش امتداد داشت. به شکل توده ای بنفش رنگ و گوشتالود بود و همچنان که بمرور زمان زخم شده بود، لکه هایی نیز به آن اضافه شده بود. پل ده دوازده بیمار این چنینی را عمل کرده و کلی نامه ی تشکر از جانب کسانی که عمل شده بودند، دریافت کرده بود.

هزاران بار این مسأله را مرور کرده و باز هم سر در نیاورده بود که چرا جیل مُرد. به نظر نمی رسید از نظر علمی هم جوابی وجود داشته باشد. کالبد شکافی جیل نیز نتیجه ای قطعی به دست نداده و علت مرگ را مشخص نکرده بود. اول تصور کرده بودند او دچار گرفتگی

1- Robert Torkson

2- Meningioma

عروق شده است، اما هیچ نشانه‌ای در این مورد به دست نیامد. سپس توجهشان به این مسأله معطوف شد که او به داروی بیهوشی یا داروهایی که قبل از عمل تجویز می‌شود، حساسیت داشته است، اما این مورد هم مردود اعلام شد. با این حساب، می‌بایست اذعان می‌داشتند که بی‌توجهی از جانب پل بوده است. اما عمل بی‌هیچ اشکالی انجام شده بود و با بررسی دقیق پزشکی قانونی، او با موردی غیرعادی مواجه نشد که نشان دهد مرگ جیل به عمل جراحی ربط داشته است.

نوار ویدیویی این مورد را تأیید می‌کرد. از آنجا که آماس غشای مغزی موردی بخصوص بود، مسؤولان بیمارستان از مرحله‌ی عمل جراحی فیلمبرداری کرده بودند تا برای آموزش هیأت علمی از آن استفاده شود. بعد از آن، هیأت جراحان بیمارستان این مورد را بررسی کردند و سپس سه جراح از ایالاتی دیگر به بررسی مورد پرداختند تا شاید نقطه ضعفی بیابند. در گزارش، مجموعه‌ای ناراحتیهای جسمانی ذکر شد؛ جیل تورلسن اضافه وزن داشت، سرخرگهایش ضخیم شده بود و بعد از مدتی لازم بود عمل جراحی شود، مبتلا به دیابت بود و از آن سیگارهای دیش، و مبتلا به آمفیزم هم بود. به هر حال، هیچ یک از این بیماریها در آن مرحله کشنده نبود و توضیحی برای آنچه اتفاق افتاده بود، در بر نداشت.

به نظر نمی‌رسید جیل تورلسن بنا به دلیلی بخصوص مرده باشد. گویی صرفاً خداوند او را نزد خود فرا خوانده بود.

رابرت تورلسن هم مانند بسیاری از افرادی که در چنین موقعیتی قرار می‌گیرند، اقامه‌ی دعوا کرده و برای کشف علت مرگ تشکیل پرونده داده بود. برگه‌ی احضاریه به نام پل و بیمارستان بود و پزشک

متخصص بیهوشی هم متهم قلمداد شده بود. پل نیز مانند بیشتر جراحان بیمه تخلفات پزشکی داشت و طبق قانون به او دستور داده شده بود که بدون حضور وکیل دعاوی به هیچ وجه با رابرت تورلسن حرف نزند، مگر به صورت شهادت و با قید سوگند، و در حضور رابرت تورلسن.

تا یک سال هنوز مورد دعوا به هیچ جا نرسیده بود. وقتی گزارش کالبد شکافی به دست وکیل رابرت تورلسن رسید و پزشکی دیگر نوار ویدیویی عمل جراحی را بررسی کرد و وکلای شرکت بیمه و بیمارستان هم دست به کار شدند تا صدور حکم دادگاه را به تعویق بیندازند و هزینه‌ها را بالا ببرند، وکیل رابرت تورلسن به پیروزی موکلش امیدی نداشت، اگرچه مستقیم حرفی نمی‌زد. به هر حال وکلای شرکت بیمه انتظار داشتند که رابرت تورلسن بالاخره از شکایت خود صرف نظر کند.

و این مورد هم مانند دیگر موارد شکایت بر علیه پل فلاتر بود که در طول این سالها مطرح شده بود، با این تفاوت که دو ماه پیش پل نامه‌ای از رابرت تورلسن دریافت کرده بود. لازم نبود پل نامه را همراه خود بیاورد تا یادش بیاید در آن چه نوشته شده بود.

دکتر فلاتر عزیز،

مایلم شخصاً با شما صحبت کنم. برایم بسیار مهم است.
خواهش می‌کنم.

رابرت تورلسن

و در پایین صفحه نشانی‌اش را نوشته بود.
پل بعد از خواندن نامه، آن را به وکلایش نشان داده بود و همگی متفق‌القول بر این عقیده بودند که بهتر است آن را نادیده بگیرد. حتی

همکاران سابق او در بیمارستان هم همین نظر را داشتند و می گفتند وقتی کارها رویراه شد، با او قراری خواهند گذاشت تا ببینند آیا باز هم دوست دارد صحبت کند؟

اما در جمله‌ی، بالایی امضای ناخوانای رابرت تورلسن عجز و لابه‌ای مشهود بود که پل را تحت تأثیر قرار داده بود. بنابراین نتیجه گرفت که به حرف اطرافیانش گوش ندهد. از نظر خودش، او قبلاً خیلی چیزها را نادیده گرفته بود.

پل کاپشنش را پوشید، از پله‌ها پایین رفت، از در جلویی خارج شد و به سمت اتومبیلش رفت. از روی صندلی جلو پوشه‌ای چرمی محتوی پاسپورت و بلیتش را برداشت، اما به جای اینکه سوار اتومبیل شود، به آن طرف مهمانسرا رفت.

کنار دریا هوا سرد بود و باد می وزید. پل لحظه‌ای ایستاد و زیپ کاپشنش را بالا کشید. پوشه‌ی چرمی را زیر بغلش گذاشته بود. دستهایش را در جیبهایش کرد و سر در گریبان فرو برد. سوز سردی که می وزید، گونه‌هایش را می آزد.

رنگ آسمان او را به یاد آسمانی انداخت که قبل از کولاک در بالتیمور دیده بود؛ آسمانی تیره و خاکستری. در دور دست پلیکانی با فاصله‌ی کمی از سطح آب پرواز می کرد. بالهایش تکان نمی خورد و به نظر می رسید در اثر وزش باد در هوا معلق مانده است. پل دلش می خواست بداند وقتی گردباد با شدت هر چه تمام تر سر برسد، آن پرنده به کجا می رود.

پل نزدیک آب ایستاد. امواج از دو جهت پیش می آمدند و وقتی به هم برخورد می کردند، موجی عظیم تشکیل می دادند. هوا خنک و

مرطوب بود. پل سرش را چرخاند و به پشت سر نگاه کرد. چراغ آشپزخانه روشن بود و او سایه‌ی آدرین را کنار پنجره دید که بعد از نظر ناپدید شد.

پل تصمیم گرفت صبح روز بعد با رابرت تورنسن صحبت کند. پیش‌بینی شده بود گردباد بعد از ظهر سر می‌رسد و احتمالاً تا آخر هفته ادامه خواهد داشت. با این حساب پل نمی‌توانست در آن وضعیت به سراغ او برود و دلش هم نمی‌خواست تا دوشنبه صبر کند. سه‌شنبه بعد از ظهر از دولز^۱ پرواز داشت و می‌بایست قبل از ساعت نه صبح رادنت را ترک می‌کرد. می‌توانست اتفاقی بیفتد که نتواند با تورنسن صحبت کند. به دلیل گردبادی که در راه بود، این کار را یک روز جلو انداخته بود. شاید تا روز دوشنبه برق قطع می‌شد یا سبیل راه می‌افتاد، و یا رابرت تورنسن کاری را که می‌بایست، انجام می‌داد. پل قبلاً هرگز به رادنت نیامده بود، اما تصور نمی‌کرد پیدا کردن خانه‌ی او بیش از چند دقیقه طول بکشد. شهر بیش از ده دوازده خیابان نداشت و او می‌توانست تمام شهر را در عرض نیم ساعت زیر پا بگذارد.

چند دقیقه‌ای روی ماسه‌ها ایستاد، بعد برگشت و به طرف مهمانسرا رفت. در حال رفتن، دوباره سایه‌ی آدرین را پشت پنجره دید. فکر کرد حتی لبخند او را هم دیده است. پل عاشق لبخند او بود.

آدرین از پنجره پل را نگاه می‌کرد که داشت از کنار دریا برمی‌گشت. او سرگرم خالی کردن پاکت‌های خرید بود و نهایت سعی خود را می‌کرد

که هر یک را در قفسه‌ی مخصوص به خودش بگذارد. بعد از ظهر اقلامی را که جین توصیه کرده بود، خریده بود و حالا از خودش می‌پرسید آیا لازم است صبر کند تا پل بیاید و او ازش سؤال کند چه غذایی دوست دارد؟

برخورد با پل او را درگیر کرده بود. آدرین از جین شنیده بود که پل شش هفته پیش تلفن کرده و جین به او گفته بود که بعد از سال نو آنجا تعطیل است و تا آپریل هم باز نمی‌شود، اما پل پیشنهاد پرداخت دو برابر کرایه را کرده و از جین خواسته بود اگر امکان دارد آنجا را یک هفته‌ی دیگر هم باز نگه دارد.

آدرین مطمئن بود پل برای گذراندن تعطیلات به آنجا نیامده است. نه به این دلیل که رادنت محلی معروف برای گذراندن تعطیلات زمستانی نبود، بلکه چون اصلاً به ریخت و قیافه‌ی پل نمی‌آمد از آن دسته آدمهایی باشد که به گردش و تفریح می‌روند. همچنین وقتی وارد مهمانسرا شده بود، ظاهرش اصلاً نشان نمی‌داد برای استراحت آمده باشد.

پل اشاره‌ای نکرده بود که برای دیدن خویشاوندی به آنجا آمده است. با این حساب، برای کار آمده بود. اما این مسأله هم معنی نداشت، چون رادنت بغیر از ماهیگیری و گردش به درد کار دیگری نمی‌خورد و بجز کسب و کاری که برای رفع احتیاجات مردم بومی رایج بود، در فصل زمستان بیشتر جاها تعطیل بود.

آدرین همچنان که سعی می‌کرد از دلیل آمدن پل سر در بیاورد، صدای قدمهای او را روی پله‌های پشنی شنید و سپس به صدای پاهایش گوش داد که آنها را روی زمین می‌کوبید تا شن و ماسه را از کفشهایش بکناند.

لحظه‌ای بعد، در عقبی جیرجیرکنان باز شد و پل قدم به آشپزخانه گذاشت. وقتی پل کاپشنش را در می‌آورد، آدرین نگاهی انداخت و متوجه شد که نوک بینی او قرمز شده است.

"به نظرم بزودی گردباد سر برسه. از صبح تا حالا درجه حرارت دست کم ده درجه پایین اومده."

آدرین جعبه‌ی کروتن* را در قفسه گذاشت و سرش را برگرداند تا جواب دهد.

"می‌دونم. مجبور شدم درجه‌ی بخاری رو زیاد کنم. تازه بخارش هم از اونایی نیست که بتونه همه جا رو کاملاً گرم کنه و من احساس می‌کنم باد از درز پنجره‌ها مباد تو. متأسفم که آب و هوای بهتری نصیبتون نشد."

پل دستانش را به هم مالید و گفت:

"این جوریه دیگه. اون قهوه هنوزم قابل خوردنه؟ بهتره یه فنجون بخورم تا گرم شم."

"شاید کمی مونده شده باشه. براتون قهوه‌ی تازه درست می‌کنم. چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه."

"براتون زحمتی نیست؟"

"اصلاً. خودمم می‌خوام بخورم."

"متشکرم. میرم کاپشنم رو بذارم تو اتاقم و سر و وضعم رو به خرده مرتب کنم. زود میام پایین."

پل قبل از ترک آشپزخانه لبخندی به روی او زد و آدرین که اصلاً حواسش نبود نفس را در سینه حبس کرده است، آن را بیرون داد. در

* - Crouston، نان خشک کوچک و مکعب شکل که در سوپ یا روی سالاد می‌ریزند.

غیبت پل، مستی قهوه‌ی تازه را آسیاب کرد، یک صافی نو در قهوه‌جوش گذاشت و قهوه را دم کرد. یک قوری نقره‌ای برداشت، محتویاتش را در ظرفشویی خالی کرد و آن را آب کشید. همچنان که مشغول کار بود، صدای پای پل را بالای سرش می‌شنید.

با اینکه از قبل می‌دانست پل تنها مسافر مهمان‌سراست، اصلاً توجه نکرده بود چقدر عجیب به نظر می‌رسد که با او در آنجا تنها باشد. تک و تنها، والسلام! البته چون بچه‌ها به دنبال کارهای خودشان بودند، گهگاه پیش می‌آمد که او تنها باشد، اما هرگز خلوتش این همه مدت طول نکشیده بود و بچه‌ها هر جا بودند، مدت کوتاهی بعد سر و کله‌شان پیدا می‌شد. هرگز موقعیتی مثل حالا پیش نیامده بود که او در جایی دیگر تک و تنها باشد، و حالا نمی‌توانست این احساس را از خود دور کند که انگار دارد جای کسی دیگر زندگی می‌کند؛ زندگی که بدرستی از قوانین آن آگاه و مطمئن نیست.

آدرین یک فنجان قهوه برای خودش درست کرد و بقیه‌ی قهوه را در قوری نقره‌ای ریخت. وقتی صدای پای پل را شنید که از پله‌ها پایین می‌آمد، قوری را در سینی گذاشت و به اتاق نشیمن برد.

“بموقع رسیدن. قهوه آماده‌س. می‌خواین شومینه رو روشن کنم؟”
بمحض ورود پل به اتاق نشیمن، بوی ادوکلنش به مشام آدرین رسید. او دستش را دراز کرد و فنجان قهوه‌اش را برداشت و گفت:
“نه. خوبه. من راحت‌م. شاید بعداً.”

آدرین سرش را تکان داد، قدمی به عقب برداشت و گفت:
“باشه. اگه به چیزی احتیاج داشتن، من توی آشپزخونه‌م. واسه خودم به فنجون قهوه ریخته‌م. روی پیشخونه.”
پل سرش را بالا کرد.

”نمی‌خواین بیاین پیش من؟“

لحن کلام پل نشان‌دهنده‌ی توقعش بود. انگار انتظار داشت آدرین در کنار او باشد.

آدرین درنگ کرد. جین از گفتگو و همنشینی با غریبه‌ها سر رشته داشت، اما آدرین اصلاً این طوری نبود. در عین حال از پیشنهاد پل خوشحال شده بود و خودش هم دلیلش را نمی‌دانست. بالاخره گفت:

”به نظرم بتونم. میرم فنجون قهوه‌م رو بیارم.“

وقتی آدرین برگشت، پل روی یکی از صندلیهای گهواره‌ای نزدیک شومینه نشسته بود. آن اتاق با تصاویری سفید و سیاه از زندگی دهه‌ی ۱۹۲۰ مردم اوترینکز بر روی دیوار و قفسه‌ی کتابی که می‌شد کتابهایش را ورق زد، همیشه مورد علاقه‌ی آدرین بود. دو پنجره‌ی مشرف به دریا داشت و توده‌ای هیزم و ظرفی محتوی خار و خاشاک هم در کنار شومینه بود که شبی دنج و گرم و نرم و به یاد ماندنی را برای خانواده فراهم می‌آورد.

پل فنجان قهوه‌اش را روی رانش نگه داشته بود و با حرکت صندلی به عقب و جلو می‌رفت و منظره‌ی بیرون را تماشا می‌کرد. وزش باد ماسه‌ها را در هوا پخش کرده و مهی که کم‌کم جلو می‌آمد، فضای بیرون را حالت‌گرگ و میش کرده بود. آدرین روی صندلی کناری نشست و در سکوت منظره‌ی بیرون را تماشا کرد. سعی می‌کرد اضطراب و تنش را از خود دور کند.

پل رویش را به او کرد و پرسید:

”به نظر شما فردا گردباد ما رو می‌بره هوا؟“

آدرین دستی لای موهایش کشید و گفت:

"گمون نکنم، چون اینجا شصت ساله که سرپاس. تا حالا که توفان داغونش نکرده؟"

"تا به حال موقع گردباد اینجا بودین؟ منظورم گریاد شدیده. مثل اینی که همه منتظرشن؟"

"نه، اما جین بوده. انقدرها هم وحشتناک نیست. اما شاید چون اون اهل اینجاس، به این جور چیزها عادت داره."

وقتی آدرین جواب می داد، پل متوجه شد که دارد او را برانداز می کند. چند سالی از او جوان تر بود. موهایی فهوه ای روشن داشت که تا سر شانه اش می رسید و کمی مجعد بود. لاغر نبود، اما چاق هم نبود. از نظر پل، اندام او طوری بود که به نظر می رسید در برابر هیکل ساختگی و به اصطلاح استاندارد مانکنهای مجله ها و تلویزیون عرض اندام می کرده است. بینی اش پلّی کوچک داشت و زیر چشمهایش چند چروک افتاده بود. پوست صورتش چیزی بین پوست زنی جوان و زنی پا به سن گذاشته بود. هنوز شل و ول نشده بود.

"گفتین جین دوست شماس؟"

"سالها پیش تو کالج با هم دوست شدیم. جین یکی از هم اتاقهایم بود. از آن موقع تا حالا با هم تماس داریم. اینجا قبلاً خونه ی پدر بزرگ و مادر بزرگش بوده، ولی پدر و مادرش اینجا رو تبدیل به مهمونسرا کردن. بعد از اینکه شما برای موندن در اینجا قرار و مدارتون رو با جین گذاشتین، به من زنگ زد. قرار بود برای شرکت در جشن عروسی از شهر بیرون بره."

"پس شما اینجا زندگی نمی کنین."

"نه. من در راکی مانت زندگی می کنم. تا حالا اونجا بودین؟"

"خیلی زیاد. وقتی به گرین ویل می رفتم، از اونجا رد می شدم."
آدرین از شنیدن این جواب دوباره بابت نشانی که او در دفتر پذیرش نوشته بود، تعجب کرد. آدرین جرعه ای قهوه نوشید، فنجان را روی زانویش گذاشت و گفت:

"می دونم به من ربطی نداره، ولی می شه بپرسم شما اینجا چه می کنین؟ اگر دلتون نمی خواد مجبور نیستین جواب بدین. من فقط کنجکاوم."

پل روی صندلی جابجا شد و گفت:

"اومدم با کسی صحبت کنم."

"صرفاً برای صحبت کردن با کسی، راه زیادی اومدین."

"چاره ی دیگه ای نداشتم. اون می خواست شخصاً منو ببینه."

صدای پل گرفته و لحنش سرد بود. برای لحظه ای به نظر رسید در افکار خودش غرق شد. در آن سکوت، آدرین صدای تکان خوردن شدید پرچم را در بیرون می شنید.

پل قهوه اش را روی میزی که بین آن دو بود، گذاشت و بالاخره با صدایی گرم گفتگو را از سر گرفت.

"بغیر از نگهداری از اینجا چه کار می کنین؟"

"تو کتابخونه کار می کنم."

"راستی؟"

"عجیب به نظر می رسه؟"

"به نظرم آره. انتظار داشتم چیزی دیگه بگین."

"مثلاً چی؟"

"راستش مطمئن نیستم. به هر حال نه این کار. انقدر پیر نیستین که کتابدار بشین. جایی که من زندگی می کنم، این کار مال شصت سال به

بالاس."

آدرین لبخندی زد.

"فقط نیمه وقت اونجام. سه تا بچه دارم و وظایف مادری هم روی دوشمه."

"اونا چند سالشونه؟"

"یازده، سیزده، پونزده."

"خیلی وقت شما رو می گیرن؟"

"راستش نه. انقدرها هم بد نیست. من رأس ساعت پنج صبح بیدار می شم و تا دوازده شب به رختخواب نمی رم."

پل خنده ای ریز کرد که به آدرین احساس آرامش داد.

"شما چطور؟ بچه دارین؟"

"فقط یکی. به پسر."

او برای لحظه ای چشمانش را پایین انداخت، اما دوباره به آدرین نگاه کرد و گفت:

"اون تو اکوادور دکتره."

"اونجا زندگی می کنه؟"

"برای مدتی. به طور داوطلب برای یکی دو سالی تو به درمانگاه در نزدیکی اسمرالداس کار می کنه."

"حتماً بهش افتخار می کنین."

پل مکثی کرد و گفت:

"همین طوره. اما راستش رو بخواین، اون خصوصیاتش رو از همسرم گرفته. یا بهتره بگم از همسر سابقم. اون وظیفه شو کامل تر از من انجام می داد."

آدرین لبخندی زد و گفت:

"شنیدن این مسأله برام جالبه."

"کدوم مسأله؟"

"اینکه شما حتی بعد از طلاق هم خصوصیات خوب همسرتون رو تحسین می‌کنین. از زبون مردهای طلاق گرفته زیاد نشنیدم از این حرفا بزنن. بیشتر مردها وقتی از زن سابقشون حرف می‌زنن، معمولاً نکات منفی رو میگن."

پل دلش می‌خواست بداند آیا آدرین بنا به تجربه‌ی شخصی این را می‌گوید یا حدس می‌زند این طور است؟
 "آدرین، از بچه‌ها برام بگو. اونا دوست دارن چه کارهایی بکنن؟"

آدرین جرعه‌ای دیگر قهوه نوشید. تعجب کرده بود که پل اسم او را به زبان آورده است و خودمانی حرف می‌زند.
 "بچه‌ها؟ اووم... آهان. بذار ببینم... مت در خط حمله‌ی فونبال بود ولی حالا تو تیم بسکتبال مدافعه. آماندا عاشق نمایشنامه‌س و چند وقت پیش تو نمایشنامه‌ی داستان وست ساید^۱ نقش اول رو داشت و جایزه گرفت. و دن... فعلاً تو تیم بسکتباله، اما می‌گه سال دیگه میره سراغ گشتی. مربی‌ش دائم از اون می‌خواد تو این زمینه فعالیت کنه، البته بعد از تابستون پارسال که کار اونو توی اردوی ورزشی دید."

پل ابروی خود را بالا برد و گفت:

"شگفت‌انگیزه."

آدرین بشوخی گفت:

"چی بگم؟ اینا همه ش به علت عملکرد مادرشونه."

"پس چرا این یکی باعث تعجبم نشد؟"

آدرین لبخندی زد:

"البته اینا قسمتهای خوبشه. اگه راجع به اخلاق و دمدمی مزاج بودنشون بگم که هیچی. یا اگه شما اتاق به هم ریخته‌ی اونا رو ببینین، احتمالاً خیال می‌کنین من با بزرگ کردن اونا چه کار وحشتناکی به عهده دارم."

پل لبخندی زد.

"من که شک دارم. تصورم اینه که داری چند تا نوجوون رو بزرگ می‌کنی."

"به عبارت دیگه، دارین به من می‌گین پسر شما، اون دکتر با وجدان، تمام این مراحل رو طی کرده و من نباید زیاد ناامید باشم."
"مطمئنم اونم این کارها رو کرده."

"به هر حال زیاد مطمئن نیستین که این کارها رو کرده."

پل مکثی کرد و گفت:

"راستش نه. من انقدرها تو خونه نبودم. نه اون طور که باید و شاید. دورانی بود که من زیادی کار می‌کردم."

آدرین متوجه شد که چنین اعترافی برای پل دشوار بوده است. کنجکاو بود بداند چرا او چنین حرفی زد. اما قبل از اینکه مسأله برایش جا بیفتد، تلفن زنگ زد و هر دو به سمت صدا برگشتند.

آدرین در حالی که از جا بلند می‌شد، گفت:

"بیخشین. باید گوشی رو بردارم."

پل دور شدن او را تماشا کرد و یک بار دیگر متوجه شد که او چقدر جذاب است. علی‌رغم مسیری که در این سالها حرفه‌ی پزشکی

برایش تعیین کرده بود، همیشه شخصیتی داشت که کمتر به قیافه و ظاهر آدمها توجه می کرد تا به خصوصیات مثل مهربانی و شوخ طبعی و منطقی بودن و تمام و کامل بودن. و اطمینان داشت که آدرین تمام این خصوصیات را داراست، ولی احساس می کرد دیگران یا حتی خودش هم این خصوصیات را دست کم گرفته اند و از آن قدردانی نمی کنند.

وقتی آدرین وارد اتاق شده و نشسته بود، پل متوجه شده بود که او کمی مضطرب است، که از نظر او، همین حالت آدرین را به گونه ای غریب دوست داشتی جلوه می داد. در اغلب موارد، مخصوصاً در حیطه ی کاری، به نظر می رسید مردم قصد دارند اجباراً کاری را بکنند یا حرفی را بزنند که دیگران خوششان بیاید. آنان خودشان نبودند و عالی فیلم بازی می کردند. عده ای هم وقتی متوجه می شدند مکالمه یکطرفه است، دائم چرت و پرت می گفتند، و هیچ چیز کسل کننده تر از چاخان کردن نیست. و به نظر می رسید آدرین هیچ یک از این خصوصیات را ندارد.

پل مجبور بود اقرار کند که گفتگو با فردی غریبه برایش جالب است. در چند ماه گذشته، او همیشه اوقاتش را بتهایی گذرانده یا مجبور شده بود به سوالات این و آن درباره ی اینکه حالش خوب است یا بد، جواب دهد. بارها و بارها همکارانش روانپزشکانی را به او معرفی کرده و مقرر آمده بودند که خودشان هم به روانپزشک مراجعه کرده اند. پل از بس توضیح داده بود خودش می داند چه کار کند و از تصمیم خود مطمئن است، خسته شده بود. همچنین از نگاههای نگران این و آن که عوض جواب به او دوخته می شد، به تنگ آمده بود.

اما در مورد آدرین فرق داشت. پل احساس می‌کرد که آدرین
حالت‌های او را درک می‌کند. نمی‌توانست توضیح دهد چرا چنین
احساسی دارد یا چرا این مسأله برایش مهم است، اما در هر حال در
این مورد مطمئن بود.

۷

چند دقیقه بعد، پل فنجان خالی را در سینی گذاشت و آن را به آشپزخانه برد. وقتی به آنجا رسید، آدرین هنوز گوشی تلفن را به دست داشت و پشتش به او بود. او به پیشخوان تکیه داده و یک پایش را روی دیگری انداخته بود و چند تار مویش را لای انگشتش می چرخاند. از کلماتش پیدا بود که مکالمه اش رو به اتمام است. پل سینی را روی پیشخوان گذاشت.

"آره. یادداشت رو دیدم... آهان... آره، اومده..."

آدرین مدتی نسبتاً طولانی ساکت شد و گوش کرد. وقتی دوباره حرف زد، صدایش را آهسته کرد.

"تمام مدت توی اخبار راجع بهش حرف می زنن... این طور شنیده ام... ظاهراً از اون شدیدها... اوه، باشه... زیر ساختمون...؟ آره، گمونم بتونم... منظورم اینه که مگه چقدر مشکله...؟ خواهش می کنم... عروسی خوش بگذره... خدا حافظ."

وقتی آدرین رویش را برگرداند، پل داشت فنجان قهوه اش را در ظرفشویی می گذاشت.

آدرین گفت:

"لازم نبود شما اونو بیارین اینجا."

"می دونم، ولی اومدم دیگه. می خواستم ببینم شام چی داریم."

"گرسنه تونه؟"

پل شیر آب را باز کرد.

"یه کمی. اما می تونم صبر کنم، اگه این طور ترجیح میدی."

"نه. منم داره گشنه م می شه."

و وقتی آدرین متوجه شد پل دارد چه کار می کند، ادامه داد:

"بذارین من اونو می شورم. شما مهمونین."

پل کمی خود را کنار کشید تا آدرین جلوی ظرفشویی جا بگیرد.

آدرین همان طور که فنجان نعلبکی را آب می کشید، حرف می زد.

"برای شام می تونیم مرغ، استیک یا پاستا با سس خامه بخوریم.

هر کدومو دلتون بخواد می تونم درست کنم. فقط باید بدونین هر چی

روامشب نخورین، احتمالاً فردا می خورین. نمی تونم تضمین کنم آخر

این هفته مغازه ای باز باشه."

"هر چی خودت دلت می خواد انتخاب کن. خوب... چی دلت

می خواد؟"

"مرغ."

"قبلاً بخش باز شده؟"

"البته."

"داشتم فکر می کردم بد نیست کنارش سیب زمینی و لوبیا سبز هم

باشه."

"عالیه."

آدرین دستهایش را با دستمال کاغذی خشک کرد. سپس پیشبندی

را که به دستگیره ی گاز وصل بود، برداشت و آن را روی پلوورش

بست و گفت: "سالاد هم دوست دارین؟"

"اگه خودتم می خوری، آره. اگر نمی خوری، اشکالی نداره."

آدرین لبخندی زد.

"وقتی گفتن ابرادگیر نیستین، شوخی نمی کردین."

"شعار من اینه: تا وقتی خودت آشپزی نمی کنی، همه چی بخور."

"از آشپزی خوشتون نمیداد؟"

"راستش هیچ وقت مجبور نبوده‌م. مارتا، همسر سابقم، همیشه در

حال پختن به خوراک جدید بود. از وقتی هم رفته، بیشتر شبها بیرون غذا خورده‌م."

"منو با معیارهای رستوران گیر نندازین. من می‌تونم آشپزی کنم،

ولی آشپز نیستم. و طبق قاعده‌ای کلی، پسرهای من بیشتر به کمیت غذا اهمیت میدن تا کیفیت اون."

"مطمئنم هر چی درست کنی، خوب می‌شه. به هر حال خوشحال

می‌شم بمونم و کمکت کنم."

آدرین نگاهی گذرا به او انداخت. از پیشنهادش تعجب کرده بود.

گفت:

"اگه دلتون بخواد اشکالی نداره. اما اگه ترجیح میدین برین بالا و

مطالعه کنین، وقتی غذا حاضر شد، صداتون می‌کنم."

پل سرش را تکان داد.

"چیزی برای خوندن با خودم نیاورده‌م. و اگه از حالا دراز بکشم،

شب خوابم نمی‌بره."

آدرین مکشی کرد تا پیشنهاد او را سبک سنگین کند. سپس به دری

که آن طرف آشپزخانه بود، اشاره کرد و گفت:

"بسیار خوب... متشکرم. می‌تونین با پوست کندن سیب زمینی

شروع کنین. توی انباریه. اونجا، طبقه‌ی دوم، کنار کیسه‌ی برنج."

پل به سمت انباری رفت. وقتی آدرین در یخچال را باز کرد تا مرغ

را بیرون بیاورد، زیر چشمی پل را دید می‌زد. در این فکر بود که حضور پل در آشپزخانه و کمک او از لحاظی خوب است و از یک جهت هم باعث شرمندگی. نوعی حالت خودمانی بودن پنهان در کار بود که باعث می‌شد آدرین خلع سلاح شود.

پل از پشت سر آدرین گفت:

"چیزی واسه نوشیدن هست؟ منظورم توی یخچاله."

آدرین چند تا چیز را کناری گذاشت تا بتواند به طبقه‌ی پایین قفسه نگاه کند. سه بطری به صورت کج در کنار شیشه‌ی ترشی قرار داشت.

"شراب دوست دارین؟"

"چه نوعیه؟"

آدرین مرغ را روی پیشخوان گذاشت و بعد یکی از بطریها را بیرون آورد.

"شراب پینو. خوبه؟"

"تا به حال امتحانش نکرده‌م. معمولاً شراب شاردونی می‌خورم."

"داری؟"

"نه."

پل طول آشپزخانه را طی کرد. چند عدد سیب زمینی در دست داشت. بعد از اینکه آنها را روی پیشخوان گذاشت، دستش را جلو برد و بطری شراب را برداشت. آدرین متوجه شد که او برجسب روی بطری را می‌خواند. سپس پل سرش را بالا کرد.

"به نظر میاد خوبه. نوشته عصاره‌ی سیب و پرتقاله. پس امکان نداره بد باشه. می‌دونی کجا می‌تونم در باز کن پیدا کنم؟"

"به نظرم اونو توی یکی از کشوها دیدم. بذار بگردم."

آدرین کشوی پایینی کشوی فاشق و چنگالها را باز کرد و بعد

کشوی کناری آن را، ولی بی فایده بود. بالاخره آن را پیدا کرد و وقتی دستش را جلو برد تا آن را به دست پل بدهد، دستانشان با هم تماس پیدا کرد. پل سر بطری را باز کرد و آن را کناری گذاشت. لیوانها زیر قفسه‌ای نزدیک اجاق گاز آویزان بود. پل به آن سمت رفت و یک لیوان برداشت. سپس مکشی کرد.

"می‌خواهی واسه تو هم یه لیوان بریزم؟"

آدرین گفت:

"چه اشکالی داره؟"

او هنوز هم تماس انگشتان پل را حس می‌کرد.

پل دو لیوان را پر کرد و یکی از آنها را برای او برد. سپس شراب را بو کرد و جرعه‌ای نوشید. آدرین هم همین کار را کرد. در حالی که طعم شراب در ته گلویش مانده بود، متوجه شد دارد سعی می‌کند مسایل را درک کند.

پل پرسید:

"نظرت چیه؟"

"خوبه."

"منم همینو میگم. راستش از اونچه تصور می‌کردم، بهتره. باید اینو به یاد داشته باشیم."

آدرین احساس کرد اشتیاق شدید و ناگهانی او عقب‌نشینی کرد. او قدمی به عقب برداشت و گفت:

"بهتره برم سراغ مرغ."

"به نظرم این حرف نشون میده منم باید مشغول شم."

وقتی آدرین ماهیتابه را از زیر اجاق گاز در می‌آورد، پل هم لیوانش را روی پیشخوان گذاشت و به سمت ظرفشویی رفت. بعد از اینکه

شیر آب را باز کرد، اول دستهایش را حسابی با صابون شست. آدرین متوجه شد که او هم کف دستهایش را شست، هم پشت دستهایش را، و سپس تک تک انگشتانش را. آدرین اجاق گاز را روشن کرد و شعله را روی حرارت مناسب گذاشت.

پل پرسید:

"پوست کن داری؟"

"قبلاً که نتوانستم پیدااش کنم. به نظرم باید از چاقو استفاده کنیم. اشکالی که نداره؟"

پل خنده‌ای ریز کرد و گفت:

"گمونم از عهده‌ش بر پیام. آخه من جراحم."

بمحض اینکه پل این حرف را زد، جرقه‌ای در ذهن آدرین زده شد؛ خطوط عمیق روی صورت او، گیرایی نگاهش و طرز شستن دستهایش. آدرین تعجب می‌کرد که چرا قبلاً به این فکر نیفتاده بود. پل کنار او ایستاد، سیب‌زمینی‌ها را برداشت و مشغول پوست‌کندن آنها شد.

آدرین پرسید:

"در رالی طبابت می‌کنی؟"

"می‌کردم. حالا دیگه نه. ماه پیش خودمو بازنشسته کردم."

"شما بازنشسته‌اید؟"

"به طریقی. راستش، دارم میرم به پسرملحق شم."

"تو اکوادور؟"

"اگه اون ازم سؤال می‌کرد، جنوب فرانسه رو توصیه می‌کردم. اما

شک دارم به حرفم گوش می‌کرد."

آدرین لبخندی زد.

"مگه بچه‌ها از این کارها هم می‌کنن؟"
 "نه. اما منم به نوبه‌ی خودم به حرف پدرم گوش ندادم. حدس می‌زنم اینم بخشی از مرحله‌ی رشد."

 برای لحظاتی هیچ یک از آنان حرفی نزد. آدرین به مرغ ادویه می‌زد و پل مشغول سبب‌زمینی پوست‌کندن بود. دستانش به گونه‌ای مفید حرکت می‌کرد.
 بالاخره پل گفت:
 "مثل اینکه جین نگران توفانه."
 آدرین به او نگاه کرد.
 "از کجا فهمیدین؟"
 "از مکالمه‌ی تلفنی تون. مثل اینکه داشت می‌گفت چه کارهایی باید بکنی تا خونه آماده‌ی مقابله با توفان بشه."
 "خیلی دقیق هستین."
 "کار سختیه. منظورم اینه که خوشحال می‌شم اگه لازم باشه کمکت کنم."
 "حواستون باشه. شاید حرفتونو جدی بگیرم. شوهر سابقم راحت آستین بالا می‌زد. من این جوری نبودم. راستش رو بخواین، کارش خیلی هم تعریف نداشت."
 پل اولین سبب‌زمینی را روی تخته گذاشت تا خرد کند و وقتی دستش را برای برداشتن دومی دراز کرد، گفت:
 "من همیشه معتقد بودم این از اون مهارت‌های مبالغه‌آمیزه. اگه ازت بپرسم چند وقته طلاق گرفتی، ناراحت نمی‌شی؟"
 آدرین مطمئن نبود دلش بخواهد راجع به این موضوع حرف بزند و وقتی جواب داد، خودش تعجب کرد.

"سه ساله. اما به سال قبل از طلاق عملاً از خونه رفته بود."

"بچه‌ها با تو زندگی می‌کنن؟"

"بیشتر مواقع. فعلاً که تعطیلی مدارس و اونا پیش پدرشون هستن. شماها چند ساله جدا شدین؟"

"چند ماهی می‌شه. اکتبر گذشته طلاق قطعی شد. اما اونم به سال قبل از خونه رفته بود."

"اون بود که شما رو ترک کرد؟"

پل سرش را تکان داد.

"آره. اما بیشتر تفصیر من بود تا اون. چون من بندرت تو خونه بودم و اون از این وضع به ستوه اومده بود. منم اگه جای اون بودم احتمالاً همین کارو می‌کردم."

آدرین از جواب پل به فکر فرو رفت. در این فکر بود مردی که کنارش ایستاده است، اصلاً آن نیست که خودش توصیف می‌کند.

"تخصص شما چیه؟"

وقتی پل جواب می‌داد، آدرین حتی سرش را بالا نکرد، و پل به حرف زدن ادامه داد، انگار این سوالات را پیش‌بینی کرده بود.

"وارد این حرفه شدم چون دلم می‌خواست نتیجه‌ی بارز کارمو ببینم، و از اینکه به مردم کمک می‌کردم، کلی راضی می‌شدم. اولش صورتهایی رو ترمیم می‌کردم که در اثر تصادف متلاشی شده بود، یا عیوب مادرزاد و این جور چیزها. اما تو این چند سال اخیر، کارم تغییر کرده بود. مردم واسه جراحی پلاستیک به سراغم میومدن. در شش سال گذشته، انقدر بینی عمل کرده‌م که نگو."

آدرین بشوخی گفت:

"من به جراحی پلاستیک احتیاج دارم؟"

پل سرش را تکان داد و گفت:
"ابدأ."

"جدی؟"

"جدی میگم. من که هیچ جات رو عمل نمی‌کردم."
"راستی؟"

پل دو انگشتش را بالا برد.
"به شرافت پیشاهنگی قسم."
"پیشاهنگ هم بودی؟"
"نه."

آدرین خندید و احساس کرد گونه‌هایش گل انداخته است.
"بسیار خوب، متشکرم."
"خواهش می‌کنم."

وقتی مرغ آماده شد، آدرین آن را در فر گذاشت و زمان سنج اجاق
گاز را تنظیم کرد. بعد دوباره دستهایش را شست. پل هم
سیب زمینی‌ها را آب کشید و آنها را نزدیک ظرفشویی گذاشت.
"بعدش نوبت چیه؟"

"گوجه‌فرنگی و خیار نوری یخچاله. واسه سالاد."
پل از کنار آدرین رد شد، در یخچال را باز کرد و گوجه‌فرنگی و خیار
برداشت. بوی ادوکلن او در فضای بین آنان پیچیده بود.
پل پرسید:

"زندگی و بزرگ شدن در راکی مانت چطور بود؟"
آدرین اول نمی‌دانست چه بگوید، اما بعد از چند دقیقه، گپ زدن
راحت و صمیمانه برایش جا افتاد. او ماجرای پدر و مادرش را تعریف
کرد و از اسبی گفت که وقتی دوازده ساله بود، پدرش برایش خریده

بود و ساعاتی که او و مادرش از اسب مراقبت می کردند و اینکه مادرش چطور معنی مسئولیت پذیری را بیش از هر چیز دیگر به او یاد داده بود. سالهای دانشگاه را با شور و علاقه تعریف کرد و گفت که چطور در جشنی در خوابگاه خصوصی دانشجویان سال چهارمی با جک آشنا شد. بعد صدایش کمی ضعیف شد، سری تکان داد و سپس موضوع بچه ها را پیش کشید. دلش نمی خواست راجع به طلاقش صحبت کند.

همچنان که آدرین حرف می زد، پل سالاد را هم می زد و بعد روی آن کروتون ریخت و گهگاهی هم سؤالی می کرد. البته فقط تا آن حد که آدرین بفهمد پل به حرفهای او علاقه مند است. شور و حرارتی که موقع حرف زدن در مورد پدر بچه ها در چهره ی آدرین بود، لبخند به لبان پل می آورد.

کم کم خورشید غروب می کرد و آشپزخانه تاریک می شد. آدرین میز را چید و پل دوباره لیوان هر دو نفرشان را پر کرد. و وقتی غذا آماده شد، هر دو سر میز نشستند.

موقع شام، بیشتر پل حرف می زد. از دوران کودکی اش در مزرعه، هفت خوان دانشکده ی پزشکی، دورانی که می دوید و قهرمان سراسری شده بود و دیدارهایش از اوترینکز گفت. وقتی آدرین موضوع پدرش را با او در میان می گذاشت، چیزی نمانده بود در مورد خودش هم حرف بزند، اما در آخرین لحظه پشیمان شد. صرفاً به طور گذرا اسمی از جک و مارتا برده شد؛ مارک هم همین طور. بیشتر گفتگوی آنان بر محور مسایل سطحی می چرخید و هیچ یک از آنان آمادگی نداشت به مسایل عمقی بپردازد.

وقتی شام تمام شد، از سرعت وزش باد کاسته شده بود و به

صورت نسیمی ملایم می‌وزید. ابرها قبل از توفان ساکن و آرام بودند. پل ظرفها را در ظرفشویی گذاشت و آدرین هم باقیمانده‌ی غذا را در یخچال قرار داد. بطری شراب خالی شده بود. جزر و مد دریا در مرحله‌ی آغاز بود و اولین آثار رعد و برق در افق در دست به این می‌مانست که کسی در حال عکسبرداری است تا خاطره‌ی آن شب را حفظ کند.



بعد از اینکه پل در جمع کردن ظرفها به آدرین کمک کرد، با سر به در عقب اشاره‌ای کرد و گفت:
 "دوست داری بریم تو ساحل به قدمی بزنیم؟ به نظر می‌رسه شب خوبیه."

"هوا سرد نیست؟"

"مطمئنم که هست، اما به نظرم این آخرین فرصتیه که تا یکی دو روز داریم."

آدرین از پنجره به بیرون نگاهی انداخت. می‌بایست می‌ماند و آشپزخانه را مرتب می‌کرد. اما می‌شد این کار را به بعد موکول کرد، نمی‌شد؟ بنابراین موافقت کرد.
 "باشه. صبر کن کاپشنم رو بپوشم."

اتاق آدرین از آشپزخانه دور بود. جین این اتاق را ده - دوازده سال پیش به ساختمان اضافه کرده بود. از اتاقهای دیگر کمی بزرگ‌تر بود و حمام و یک جکوزی بزرگ داشت. جین دائم در آنجا حمام می‌کرد و هر وقت آدرین روحیه‌اش خراب بود و به او زنگ می‌زد، جین توصیه می‌کرد تنها چیزی که آدرین به آن احتیاج دارد، حمامی گرم و آرامش‌بخش است. جین خبر نداشت که با وجود سه بچه در خانه‌ی آدرین، تمام دستشویی‌ها و حمام اشغال بود و برنامه‌ی آدرین هم به

او اجازه نمی‌داد وقت آزاد داشته باشد.

آدرین کاپشنش را از کمد برداشت و سپس شال گردنش را هم دور گردنش پیچید. نگاهی به ساعت انداخت و از گذشت سریع زمان تعجب کرد. وقتی به آشپزخانه برگشت، پل کت به تن در انتظارش بود. او پرسید:

"آماده‌ای؟"

آدرین یقه‌ی کاپشنش را تا زد و گفت:

"راه بیفت. اما باید بهت اخطار بدم من چندان طرفدار هوای سرد نیستم. خون جنوبی من کمی رقیقه."
"قول میدم زیاد بیرون نمونیم."

وقتی از خانه بیرون رفتند، پل لبخندی زد. آدرین کلید چراغ را زد و پله‌ها روشن شد. شانه به شانه‌ی یکدیگر به راه افتادند، از تپه‌ای کوتاه رد شدند و به کنار آب رفتند.

شبی شگفت‌انگیز بود. هوا تازه بود و خنک، و بوی نمک و رطوبت در هم آمیخته بود. در افق رعد و برق با ضرباهنگی یکنواخت همه جا را روشن و طوری تداعی می‌کرد که انگار ابرها چشمک می‌زدند. آدرین به آن سمت نگاهی اجمالی انداخت و متوجه شد که پل هم آسمان را تماشا می‌کند. از ذهنش گذشت که چشمان پل همه چیز را ثبت می‌کند.

پل پرسید:

"تا حالا چنین رعد و برقی دیده بودی؟"

"زمستونا نه، اما تابستونا گاهی."

"این جبهه‌های مختلف هواس که با هم می‌اد. وقتی داشتیم شام می‌خوردیم، متوجه شروعش شدم. بنابراین تصور می‌کنم این گردباد

از اونچه پیش بینی شده، شدیدتره."

"امیدوارم اشتباه کنی."

"شاید."

"پس شک داری."

پل شانه‌ای بالا انداخت.

"بهتره بگم اگه از توفان خبر داشتم، سعی می‌کردم تو برنامه‌م

تجدید نظر کنم."

"چرا؟"

"چون از علاقه‌مندان به گردباد نیستم. تندباد هزل^۱ رو تو سال

۱۹۵۴ به خاطر داری؟"

"البته. اما اون موقع بچه بودم. وقتی برق خونه‌مون رفت، بیشتر از

اونکه بنرسم، ذوق کردم. توی راکی مانت هم انقدرها شدید نبود. یا

دست کم تو محله‌ی ما این طوری نبود."

"تو خوش شانس. من اون موقع بیست و یه ساله بودم و در دوک

زندگی می‌کردم. وقتی از موضوع تندباد خبردار شدیم، چند تا از

بچه‌ها که تو نیم دو سراسری بودن، فکر کردن تجربه‌ایه که الفت و

دوستی به دنبال داره و تصمیم گرفتن به رایتزویل بیج^۲ برن و اونجا به

مهمونی تندباد دریایی راه بندازن. من دلم نمی‌خواست برم، اما چون

کاپیتان تیم بودم، تو رودرواسی قرار گرفتم."

"همونی نبود که به ساحل هم رسید؟"

"نه دقیقاً، اما به حد کافی نزدیک بود. وقتی به اونجا رسیدیم،

بیشتر مردم جزیره رو تخلیه کرده بودن. اما ما جوون و نادون بودیم و

1- Hazel

2- Wrihsville Beach

به هر حال به اون طرف رفتیم. اولش کلی کیف کردیم. نوبتی سعی می کردیم با جریان باد خم شیم و زور می زدیم تعادل خودمون رو حفظ کنیم. معتقد بودیم کار فوق العاده ای و سر در نمی آوردیم چرا مردم این قدر قضیه رو بزرگ کرده ن. به هر حال، بعد از چند ساعت باد به قدری شدت گرفت که به درد بازی نمی خورد. بارون هم شدید شد. تصمیم گرفتیم به دورهام^۱ برگردیم، اما نتوانستیم از جزیره خارج بشیم. سرعت باد حدود هشتاد کیلومتر در ساعت شد و پلها رو بستن. و ما گیر افتادیم. درختها سرنگون می شد و پشت بامها از جا در میومد. به هر طرف نگاه می کردیم، به چیزی داشت از جلوی شیشه ی ماشین رد می شد و احتمال داشت دخل ما رو بیاره. بیشتر از اونچه تصور شو بکنی، سر و صدا داشت. بارون بشدت به ماشین می خورد و اون موقع بود که توفان از پشت سرمون شروع شد. ماه کامل بود و جذرو مد بلند. اون بزرگترین جزر و مدی بود که تو عمرم دیده ام. موجها یکی بعد از دیگری میومد. خوشبختانه فاصله ی ما تا دریا زیاد بود، اما شاهد بودیم که آب چهار تا خونه رو برد. اون موقع دیگه خیال نمی کردیم بدتر از اونم امکان داشته باشه. سیمهای برق پاره شده بود و می دیدیم که مبدل ها یکی بعد از دیگری منفجر می شه. یکیش افتاد نزدیک ماشین ما و تا صبح شلاق وار تو باد تگون می خورد. به قدری نزدیک بود که جرقه هاشو می دیدیم و مواقعی بود که تقریباً داشت به ماشین برخورد می کرد. تا صبح جز اینکه دعا کنیم، هیچ کدوم حتی به کلمه هم حرف نزدیم. این احمقانه ترین کاری بود که تو عمرم کردم.^۲ تمام مدتی که پل حرف می زد، آدرین چشم از او برنداشت.

"شانس آوردی زنده موندی."

"می‌دونم."

شدت برخورد امواج باعث می‌شد انبوهی کف در ساحل ایجاد شود؛ درست مثل کف صابون در وان حمام بچه‌ها. بالاخره پل اضافه کرد:

"قبلاً این ماجرا رو واسه هیچ کس تعریف نکرده بودم. منظورم اینه که واسه هیچ کس."

"چرا؟"

"چون چیزی نبود که... به هر حال هیچ وقت چنین کار خطرناکی نکرده بودم. بعد از اونم نکردم. درست مثل این بود که این اتفاق واسه کسی دیگه افتاده بوده. تا منو شناسی، نمی‌فهمی چی میگم. من آدمی بودم که شبهای تعطیل بیرون نمی‌رفتم مبادا از درسهام عقب بیفتم."

آدرین خندید:

"من که شک دارم."

"راست میگم. بیرون نمی‌رفتم."

همچنان که روی ماسه‌های سفت راه می‌رفتند، آدرین نگاهی گذرا به خانه‌های پشت تپه انداخت. هیچ چراغی روشن نبود و در آن تاریکی، رادنت همچون شهر ارواح به نظر می‌رسید.

آدرین پرسید:

"اشکالی نداره به چیزی بگم؟ البته دلم نمی‌خواد برداشت غلط بکنی."

"این کارو نمی‌کنم."

چند قدم دیگه جلو رفتند. آدرین با کلمات کلنجار می‌رفت.

"خوب... ببین، وقتی تو راجع به خودت حرف می‌زنی، به نظر می‌رسد داری در مورد یکی دیگه می‌گی. گفتی اون موقع‌ها زیاد کار می‌کردی، اما آدمهای این جوری خودشونو بازنشته نمی‌کنن که برن اکوادور. می‌گی کارهای احمقانه نکردی، اما بعد ماجرای رو تعریف می‌کنی که... ببین، من فقط دلم می‌خواد سر در بیارم."

پل درنگ کرد. اجباری نداشت اعمال و رفتار خود را توجیه کند، نه برای او و نه برای هیچ کس دیگه. اما در حالی که در آن شب سرد ژانویه در زیر آسمانی قدم می‌زد که یک بند در اثر رعد و برق تاریک و روشن می‌شد، ناگهان احساس کرد دلش می‌خواهد همه چیز را برای آدرین بگوید. الحق که آدرین خیلی خوب او را شناخته بود؛ او را با تمام تناقضاتش.

و گفت:

"حق با توه. من دارم در مورد دو تا آدم حرف می‌زنم. من یه زمانی پل فلاتر بودم. بچه‌ای که در زندگی مشقت کشید و بعد جراح شد. آدمی که در تمام طول عمرش کار کرده. یا پل فلاتر شوهر و پدر، با خانه‌ای بزرگ در رالی. اما این روزها من هیچ کدوم اونا نیستم. الان، در این برهه از زمان، دلم می‌خواد سر در بیارم پل فلاتر واقعاً کیه، و راستش رو بخوای، شک دارم به جواب برسم."

"گمونم هر کسی گاهی چنین احساسی پیدا می‌کنه، اما کمتر آدمیه که بهش الهام شه باید بره اکوادور."

"خیال می‌کنی به این دلیل که می‌خوام برم؟"

چند قدمی در سکوت راه رفتند. تا اینکه آدرین نگاهی به او کرد و گفت:

"نه. حدس می‌زنم تو می‌خوای بری اونجا تا پست رو بشناسی."

آدرین متوجه بهت و حیرت در چهره‌ی پل شد، و گفت:
 "فهمیدنش انقدرها مشکل نبود. در تمام طول شب بندرت اسمی
 از اون آوردی. اما اگه خیال می‌کنی این مسأله کمکت می‌کنه،
 خوشحالم که می‌خوای بری."
 پل لبخندی زد.

"تو اولین نفری هستی که خوشحال شدی. وقتی به مارک خبر
 دادم، انقدرها هیجان‌زده نشد."
 "اونم بالاخره با مسأله کنار میاد."
 "این طور خیال می‌کنی؟"
 "امیدوارم این طور باشه. این چیزیه که وقتی با بچه‌هام مشکل
 دارم، به خودم می‌گم."

پل خنده‌ای کوتاه کرد، با سر و دست اشاره‌ای کرد و گفت:
 "می‌خوای برگردیم؟"
 "امیدوار بودم اینو بگی. گوشهام بیخ زدن."
 آنان دور زدند و راه بازگشت را در پیش گرفتند. جای پاهایشان
 روی ماسه‌ها می‌ماند. با اینکه ماه قابل رؤیت نبود، ابرهای نقره‌ای
 رنگ می‌درخشیدند. از دور دست، اولین صدای رعد به گوش رسید.
 "شوهر سابق چه جور آدمی بود؟"
 "جک؟"

آدرین مکثی کرد. از خودش می‌پرسید موضوع را عوض کند یا نه.
 ولی بعد نتیجه گرفت که اهمیتی ندارد. مگر می‌خواست به کی
 بگوید؟

بالاخره گفت:
 "بر خلاف تو، جک خیال می‌کرد خودشو پیدا کرده و بر حسب

اتفاق، وقتی هنوز زن و شوهر بودیم، اون با یکی دیگه هم بود." "متأسفم."

"منم همین طور. یا به هر حال متأسف بودم. ولی حالا سعی می‌کنم در موردش فکر نکنم. همه چی تموم شده."

پل به یاد اشکهای او افتاد که قبلاً دیده بود. پرسید:

"این کارایی داره؟"

"نه، اما سعی خودمو می‌کنم. منظورم اینه که چه کار دیگه‌ای ازم بر میاد؟"

"تو هم می‌تونی بری اکوادور."

آدرین چشم غره‌ای به او رفت و گفت:

"آره. خوب می‌شدها. مثلاً به روز برم خونه و بگم، متأسفم بچه‌ها، شما رو به خدا می‌سپرم. مامانتون می‌خواد مدتی واسه خودش زندگی کنه."

سپس سرش را تکان داد:

"نه. من تا مدتی درگیرم. دست کم تا وقتی بچه‌ها برن دانشگاه."

فعلاً که فقط به ثبات احتیاج دارن."

"به نظر می‌رسه مادری فداکار باشی."

"سعی خودمو می‌کنم، اما به هر حال گاهی بچه‌ها چنین نظری

ندارن."

"از این بُعد به قضیه نگاه کن که وقتی بچه‌دار بشن، می‌تونن

انتقامت رو از شون بگیرن."

"اوه، همین خیالم دارم. از حالا دارم تمرین می‌کنم. با کمی چیپس

قبل از خواب چطوری؟ البته، مجبور نیستی افاق رو تمیز کنی. قدر

مسلم تو نمی‌تونن تا دیر وقت بیدار..."

پل دوباره لبخندی زد. فکر کرد چقدر از این مکالمه لذت می برد. در زیر نور نقره‌ای رنگ توفانی که در راه بود، آدرین زیبا به نظر می رسید و پل در این فکر بود چطور شوهرش توانسته بود او را رها کند؟

آهسته به سوی خانه می آمدند و هر دو غرق در افکار خود بودند. توجه هر دو به رعد و منظره معطوف بود و هیچ یک از آنان احساس نمی کرد لازم است حرفی زده شود.

آدرین معتقد بود در سکوت و حرف نزدن آرامشی وجود دارد. بسیاری از مردم بر این تصورند که سکوت عاطل و باطل است و باید شکسته شود، اگرچه با مهملات. او بارها این مورد را در میهمانیهای کوکتلی که با جک می رفت، تجربه کرده بود. لحظات مورد علاقه‌ی او زمانی بود که می توانست پنهانی خود را به ایوان دنج و خلوت برساند و چند دقیقه‌ای را در آنجا سپری کند. گاهی اتفاق می افتاد که کسی دیگر را هم در آنجا می دید که او را نمی شناخت، و وقتی یکدیگر را می دیدند، برای هم سری تکان می دادند، گویی قول و قرارهای سری با هم داشتند.

نه سوالی، نه حرفی. توافقی دلنشین.

و اینجا در کنار دریا، دوباره آن احساس به وجود او برگشته بود. شبی دلپذیر و با طراوت بود. نسیم موهای او را تکان می داد و پوستش را نوازش می کرد. سایه‌هایی مقابل او روی ماسه‌ها افتاده بود که حرکت می کرد و اشکالی قابل تشخیص به وجود می آورد و سپس از نظر ناپدید می شد. دریا به رنگ قیر شده بود. آدرین می دانست که پل نیز در حال هضم و جذب این چیزهاست و به نظر می رسید او هم متوجه شده است که حرف زدن ممکن است همه چیز را خراب کند.

آنان در سکوت در کنار یکدیگر راه می‌رفتند. آدرین با هر قدمی که برمی‌داشت، مطمئن‌تر می‌شد که دلش می‌خواهد وقت بیشتری را در کنار او بگذراند. اما این عجیب نبود، نه؟ هر دو تنها بودند. مسافرانی تنها که از بودن در کنار یکدیگر در ساحل ماسه‌ای دهکده‌ای به نام رادنت لذت می‌بردند.

به خانه رسیدند، وارد آشپزخانه شدند و کاپشن‌ها را در آوردند. آدرین کاپشن و شال گردن خود را به جالباسی کنار در آویزان کرد. پل هم مال خود را کنار آن آویخت.

آدرین دستانش را به هم جفت کرد و در میان آن دمید. متوجه شد که پل به ساعت نگاه کرد و سپس در آشپزخانه چرخ می‌زد. گویی در این فکر بود که آیا می‌توان گفت شب شده است؟

آدرین سریع پیشنهاد کرد:

“با به نوشیدنی گرم چطوری؟ می‌تونم یه قهوه‌ی بی کافئین نازه برات دم کنم.”

“چای داری؟”

“به نظرم قبلاً به جایی چای دیدم. بذار نگاهی بکنم.”

آدرین به آن طرف آشپزخانه رفت و در قفسه‌ی نزدیک ظرفشویی را باز کرد. سپس اجناس داخل آن را جابجا کرد. از این واقعیت که آنان کمی وقت با هم گذرانده بودند، خوشش آمده بود. یک بسته چای ارل گری^۱ در طبقه‌ی دوم بود. رویش را برگرداند و بسته‌ی چای را به پل نشان داد. پل با لبخند سری تکان داد. آدرین به کنار پل آمد تا کتری

1- Earl Grey

را بردارد. سپس در آن آب ریخت. حواسش بود که چقدر نزدیک به هم ایستاده‌اند. وقتی کتری سوت زد، آدرین دو فنجان چای ریخت و به اتاق نشیمن رفتند.

دوباره روی همان صندلیهای گهواره‌ای نشستند. حالا با غروب خورشید فضای اتاق تغییر کرده بود. می‌شد گفت ساکت‌تر و حتی دوستانه‌تر از پیش از تاریکی شده بود.

همچنان که چای می‌نوشیدند، حدود یک ساعت دیگر همچون دوستانی خودمانی درباره‌ی مسایل مختلف حرف زدند. شب فرا رسیده بود و آدرین از پدرش می‌گفت و ترمی که از آینده داشت.

پل پیش از این به عنوان پزشک داستانهایی مشابه شنیده بود و دائم با چنین اوضاع و احوالی مواجه بود. اما تا این لحظه انگار همه‌ی آنها صرفاً قصه بود؛ پدر و مادر پل که مرده بودند و پدر و مادر مارتا هم زنده و سر حال در فلوریدا زندگی می‌کردند. اما سردرگمی و یاسی که از چهره‌ی آدرین مشهود بود، باعث شد پل احساس کند دلش می‌خواهد کاری کند. و گفت:

"کاری از دست من بر میاد؟ متخصصهای زیادی رو می‌شناسم که می‌تونن نگاهی به پرونده‌ی اون بندازن و ببینن می‌شه به نحوی کمکش کرد یا نه."

"از پیشنهادات متشکرم. اما نه. خودم هر کاری لازم بوده، کردم. آخرین سخته حسابی اونو به هم ریخت. اگر می‌شد کاری کرد، حالا دیگه با این حال و روزش بعید به نظر می‌رسه. فقط باید بیست و چهار ساعته تحت مراقبت باشه."

"می‌خوای چی کار کنی؟"

"نمی‌دونم. امیدوارم جک در مورد کمک مالی به پدرم تغییر عقیده

بده و کاری بکنه. شاید این کارو بکنه. آخه اون و پدرم مدتی خیلی با هم صمیمی بودن. اما اگه این کارو نکنه، باید دنبال یه کار تمام وقت بگردم تا بتونم از پس مخارجش بر بیام.

"دولت در این مورد کمکی نمی‌کنه؟"

پل این حرف را زد، اما از قبل جواب آدرین را می‌دانست.

"شاید اون واسه کمک واجد شرایط باشه، اما برای جاهای خوب که باید منتظر نوبت موند و بیشترشون هم یکی دو ساعتی با ما فاصله دارن. بنابراین من نمی‌تونم مرتب به دیدنش برم. تازه، اون طور که باید و شاید خوب نیستن و من نمی‌تونم چنین ظلمی در حق پدرم بکنم."

آدرین مکث کرد. افکارش بین حال و گذشته در رفت و آمد بود.

بالاخره گفت:

"وقتی بازنشسته شد، نوی کارخونه به سهام کوچولو براش در نظر گرفتن. یادم میاد خیال می‌کردم دلش واسه سرکار رفتن تنگ می‌شه. از پونزده سالگی تو اون کارخونه کار کرده بود. و در تمام سالهایی که اونجا کار می‌کرد، فقط دو روز سرکار نرفت که اونم مریض بود. به مرتبه تمام سالهایی رو که اونجا مشغول به کار بود، حساب کردم. روی هم شد پونزده سال از عمرش. ولی وقتی از پدرم سؤال کردم، جواب داد اصلاً دلش تنگ نمی‌شه. حالا که بازنشسته شده، می‌گه نقشه‌های بزرگی در سر داشته."

حالت چهره‌ی آدرین ملایم شد و ادامه داد:

"منظور پدرم این بود که در نظر داشت به جای کار اجباری، کاری را بکنه که دلش می‌خواست، مثل گذروندن اوقاتی رو با من و نوه‌هاش، کتاباش، و دوستاش. بعد از این همه کار و زحمت، حق

داشت چند سالی رو به میل خودش بگذرونه، ولی..."

آدرین ساکت شد، سپس چشم در چشم پل دوخت و گفت:

"حتی همین الانم اگه اونو ببینی، ازش خوشش میاد."

"مطمئنم همین طوره، اما اون چی؟ از من خوشش میاد؟"

آدرین لبخندی زد و گفت:

"پدرم همه رو دوست داره. قبل از اینکه سخته کنه، هیچی براش لذت بخش تر از این نبود که به درد دل مردم گوش بده و ببینه چه حال و روزی دارن. آدم خیلی صبوری بود. واسه همین، همیشه مردم باهاش درد دل می کردن. حتی غریبه ها چیزایی رو براش تعریف می کردن که آدم به هیشکی نمیگه. چون می دونستن اون قابل اعتماده."

آدرین مکثی کرد و ادامه داد:

"می خوای بدونی بیشتر از همه یاد چی می افتم؟ به چیزی که همیشه عادت داشت بهم بگه. از همون وقت که خیلی بچه بودم، چه کار خوبی می کردم یا بد، چه ناراحتش می کرد یا خوشحال، همیشه منو بغل می کرد و می گفت: بهت افتخار می کنم."

آدرین لحظه ای ساکت ماند، بعد گفت:

"نمی دونم این کلمات چی بود که همیشه منقلبم می کرد. احتمالاً به میلیون بار این جمله رو شنیده ام، اما هر وقت اینو می گفت، احساس می کردم دوستم داره. خیلی جالبه. وقتی بزرگ تر شدم، در این مورد باهاش شوخی می کردم، اما اون موقع هم هر وقت می خواستم از پیشش برم، همینو می گفت و من احساساتی می شدم."

پل لبخندی زد و گفت:

"به نظر می رسه مرد نازنینیه."

آدرین تصدیق کرد. سپس صاف روی صندلی نشست و ادامه داد:

"واسه همینم نهایت تلاشم رو می‌کنم مجبور نشه اون محل رو که براش بهترین جای دنیاس، ترک کنه. به خونه‌م نزدیکه و حسابی بهش می‌رسن. مثل به انسان باهاش رفتار می‌کنن، نه به مریض. استحقاقش رو داره. این کمترین کاریه که می‌تونم براش بکنم."

"شانس آورده دختری مثل تو داره که این جور بهش رسیدگی می‌کنه."

"منم شانس آورده‌م..."

وقتی آدرین به دیوار خیره شد، به نظر می‌رسید چشمانش حالت تمرکز خود را از دست داده است. سپس سرش را تکان داد و دوباره متوجه شد که مشغول صحبت بوده است.

"معذرت می‌خوام پر حرفی کردم و مجبور شدم گوش بدی."

"دلیلی نداره معذرت بخوای. خوشحالم که این کارو کردی."

آدرین لبخندی زد، کمی به جلو خم شد و پرسید:

"بیشتر از همه واسه چه چیز زندگی مشترک دلت تنگ شده؟"

"ظاهراً می‌خوای موضوع بحث رو عوض کنی؟"

"حالا نوبت توئه که حرف بزنی."

"این کمترین کاریه که می‌تونم بکنم؟"

آدرین شانه‌ای بالا انداخت.

"به چیزی بین این دو تا. من عقده‌ی دلمو خالی کردم. حالا نوبت توئه."

پل از سر تمسخر آهی کشید و به سقف زل زد.

"بسیار خوب، که دلم واسه چی تنگ شده؟"

دستانش را در هم قفل کرد و ادامه داد:

"به نظرم این مسأله که بدونم وقتی از سر کار برمی‌گردم، کسی نو

خونه منتظرمه. بیشتر وقتها من اصلاً خونه نمی‌رفتم و بعضی وقتها هم که می‌رفتم، مارتا خوابیده بود. اما همین که می‌دونستم اون توی خونه‌س، بهم قوت قلب می‌داد و برام طبیعی بود. مثل نحوه‌ای که همه چی باید باشه، تو چطور؟"

"مسایل معمول. کسی باشه که باهاش حرف بزنم، با هم غذا بخوریم، صبح قبل از اینکه هر دومون مسواک بزنیم، یه بوسه‌ی سریع از هم بگیریم. اما راستش رو بخوای، الآن بیشتر نگرانم که بچه‌ها دلشون واسه چی تنگ شده. و برای خاطر بچه‌ها که دلم واسه جک تنگ می‌شه. معتقدم بچه‌های کوچیک بیشتر به مادر احتیاج دارن تا به پدر، اما وقتی نوجوون می‌شن، بیشتر به پدر احتیاج دارن، مخصوصاً دخترها. دلم نمی‌خواد دخترم خیال کنه تمام مردهایی که از خونه میرن، ناکس و نامرد هستن. حالا که پدر خودش چنین کاری کرده، چطور می‌شه اینو بهش یاد داد؟"

"نمی‌دونم."

آدرین سری تکان داد و پرسید:

"مردها هم راجع به این چیزها فکر می‌کنن؟"

"مردهای خوب آره، و در مورد خیلی چیزهای دیگه."

"چند سال متأهل بودی؟"

"سی سال. تو چی؟"

"هجده سال."

"بین خودمون باشه. به نظر تو، ما اصلاً از زندگی زنشویی چیزی حالبمون شد؟"

"چی؟ کلید زندگی خوب و خوش تا آخر عمر؟ من که خیال نمی‌کنم این روزها چنین چیزی وجود داشته باشه."

"باهاات موافقم."

از راهرو صدای زنگ ساعت قدی آمد. وقتی صدا متوقف شد، پل پشت گردنش را مالش داد تا انقباض عضلاتش را که ناشی از رانندگی بود، برطرف کند. و گفت:

"به نظرم بهتره برم بخوابم. صبح زود باید پاشم."
آدرین گفت:

"می دونم. منم تو همین فکر بودم."

اما آنان فوری از جا بلند نشدند. در عوض، چند دقیقه‌ی دیگر با همان سکوتی که در ساحل بینشان حکمفرما بود، در کنار یکدیگر نشستند. پل گهگاه نگاهی گذرا به سوی آدرین می انداخت، اما قبل از اینکه آدرین متوجه نگاه او شود، روی خود را برمی گرداند.

آدرین آهی کشید، از جا برخاست و با اشاره به فنجان پل گفت:

"اینو می برم آشپزخونه. می خوام برم اون طرف."

پل در حالی که فنجان را به دست او می داد، لبخندی زد و گفت:

"امشب شب خوبی داشتم."

"منم همین طور."

لحظه‌ای بعد که آدرین می رفت تا درِ مهمانسرا را ببندد، پل را دید که از پله‌ها بالا می رفت.

آدرین به اتاقش رفت. لباسهایش را در آورد و درِ چمدانش را باز کرد و به دنبال پیژامایش گشت. وقتی آن را پیدا کرد، در آینه نگاهی انداخت. هنوز آن قدرها هم بد نبود. اما در واقع ریختش به سن و سالش می آمد و فکر کرد پل خیلی آقایی کرد که گفت او اصلاً به جراحی پلاستیک احتیاج ندارد. مدتها بود کسی این احساس را در او ایجاد نکرده بود که جذاب است.

پیژامایش را پوشید و زیر لحاف رفت. جین دسته‌ای مجله روی پانختی گذاشته بود. او چند دقیقه‌ای به طور جسته و گریخته چند مقاله خواند و چراغ را خاموش کرد. نمی‌توانست فکر شنبی را که سپری کرده بود، از سر بیرون کند. چندین و چند بار گفتگوها را در ذهن خود مرور کرد. دائم حالت پل به ذهنش می‌آمد که وقتی او چیزی می‌گفت که به نظرش خنده‌دار می‌آمد، چطور گوشه‌ی لبانش را جمع می‌کرد و لبخندی کجکی می‌زد. تا یک ساعت هر چه غلت می‌زد، خوابش نبرد. دیگر کلافه شده بود. خبر نداشت که پل هم در طبقه‌ی بالا درست همین حال را دارد.

۹

با اینکه کرکره و پرده‌ها همه بسته بود، کله‌ی سحر، بمحض اینکه نور صبحگاه به داخل اتاق تابید، پل بیدار شد و ده دقیقه‌ای نرمش کرد تا کوفتگی از بدنش بیرون برود.

کرکره را باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. روی آب را مهی غلیظ پوشانده بود. آسمان تیره و تار بود و ابرهای متراکم با هم مسابقه می‌دادند و در آسمان به موازات ساحل پرسه می‌زدند. پل فکر کرد تا قبل از تاریک شدن هوا، به احتمال زیاد اواسط بعدازظهر سر و کله‌ی توفان پیدا خواهد شد.

او روی تخت نشست و گرمکن ورزشی‌اش را پوشید و کاپشن بادگیرش را هم روی آن به تن کرد. از کشوی یک جفت جوراب اضافی هم بیرون آورد و آن را دستش کرد تا یخ نکند. سپس از پله‌ها پایین رفت و به دور و بر نگاهی انداخت. از آدرین خبری نبود و کمی دلخور شد که چرا او را ندیده است. و ناگهان تعجب کرد که این موضوع برایش مهم است. قفل در را باز کرد و چند لحظه‌ای با قدمهای آهسته راه رفت تا بدنش گرم شود. سپس گامهایش را تندتر و یکنواخت کرد. آدرین از اتاق خوابش صدای پای پل را روی پله‌هایی که جیرجیر می‌کرد، شنید. روی تخت نشست، لحاف را از روی خود کنار زد و دمپایی‌اش را پوشید. دلش می‌خواست قبل از اینکه پل بیدار شود،

قهوه‌اش را حاضر کرده بود. آدرین مطمئن نبود او قبل از دویدن قهوه می‌خورد یا نه، اما دوست داشت آن را برایش حاضر می‌کرد.

در بیرون، عضلات و مفاصل پل نرم‌تر می‌شد و او گامهایش را سریع‌تر کرد. البته قدمهایی که هنگام دو برمی‌داشت، مثل قدمهایش در بیست یا سی سالگی‌اش نبود، ولی به هر حال یکنواخت بود و او را سر حال می‌آورد.

دویدن برای او صرفاً در حکم ورزش نبود. او به نقطه‌ای رسیده بود که براحتی می‌دوید و اصلاً احساس نمی‌کرد اگر هفت - هشت کیلومتر بیش از معمول بدود، انرژی‌اش تحلیل می‌رود. در عوض، احساس می‌کرد این نوعی مراقبه و از همان اوقاتی است که می‌تواند با خود خلوت کند.

هوایی فوق‌العاده برای دویدن بود. شب قبل باران باریده بود و هنوز قطرات باران روی شیشه‌های خودروها پیدا بود. معلوم بود باران تند و سریع از آن منطقه رد شده است، چون جاده‌ها خشک بود. هوای مه‌آلود صبحگاه همچون ارواح روی خانه‌ها را پوشانده بود. پل دلش می‌خواست در ساحل بدود، چون دیگر از این فرصتها برایش پیش نمی‌آمد. اما در عوض تصمیم گرفت از فرصت استفاده کند و در ضمن دویدن، به دنبال خانه‌ی رابرت تورلسن بگردد. در امتداد بزرگراه شروع به دویدن کرد، از مرکز شهر گذشت و به اولین چهارراه پیچید. مناظر را هم تماشا می‌کرد.

رادنت دقیقاً همان بود که او حدس زده بود؛ یک دهکده‌ی قدیمی ماهیگیری نزدیک آب؛ جایی که ورود زندگی مدرن به آن بکندی صورت می‌گرفت. تمام خانه‌ها از چوب ساخته شده بود. وضع و ظاهر بعضی خانه‌ها نسبت به بقیه بهتر بود، چون به آن رسیده بودند.

خانه‌ها حیاطی کوچک با باغچه‌ای کوچک داشت که پیاز گلهایش در بهار سبز می‌شد. او به هر طرف نگاه می‌کرد، می‌توانست دلایل سختی زندگی ساحلی را ببیند. حتی خانه‌هایی که ده - دوازده سال از ساختشان می‌گذشت، فرسوده شده و نرده‌ها و جعبه‌های پست در اثر رطوبت هوا پوسیده و رنگشان ورقه ورقه شده بود. شیروانیهای حلی در اثر پوسیدگی تکه تکه شده و تکه‌هایی از آن هم همراه با دیگر وسایل روزمره‌ی زندگی در چنین مناطقی، جلوی حیاط پخش بود، مانند قایق و موتور قایق شکسته و قلاب ماهیگیری، که به عنوان تزیین از آن استفاده شده بود، و طناب و زنجیر، تا مانع ورود غریبه‌ها شود.

بعضی خانه‌ها دست کمی از آلونک نداشت و به نظر می‌رسید دیوارها بسختی سر پا مانده است و احتمالاً توفان بعدی آنها را در هم خواهد شکست. ایوان جلویی بعضی خانه‌ها نشست کرده بود و از وسایل مختلف به عنوان دیرک استفاده کرده بودند تا آن را سر پا نگه دارند، مانند آجر و بلوک سیمانی که از زیر به دیواره تکیه داده شده بود.

اما در همه جا، حتی صبح به آن زودی و در خانه‌هایی که متروک به نظر می‌رسید، فعالیت جریان داشت. همچنان که می‌دوید، دودی را که از دودکشها بیرون می‌آمد، می‌دید؛ و زنان و مردانی را که پنجره‌ها را با تخته سه لایی می‌پوشاندند. صدای ضربات چکش در فضا پیچیده بود.

او در تقاطع بعدی پیچید. علامت خیابانها را نگاه می‌کرد و می‌دوید. چند دقیقه بعد به خیابانی پیچید که رابرت تورلسن در آن زندگی می‌کرد. می‌دانست که او در خانه‌ی شماره ۳۴ زندگی می‌کند.

از خانه‌ی شماره ۱۸ رد شد، بعد شماره ۲۰، و سرش را بالا کرد و به جلو نگرست. یکی دو تن از همسایگان از کار دست کشیدند و او را همچنان که می‌دوید، تماشا کردند. حالت احتیاط کاری در چشمانشان هویدا بود. لحظه‌ای بعد، او به خانه‌ی رابرت تورلسن رسید. در حالی که به آن زل زده بود، سعی می‌کرد زیاد در معرض دید نباشد.

خانه‌ای بود مثل بیشتر خانه‌های آن خیابان. آن قدرها هم به آن نرسیده بودند، ولی آلونک هم نبود. چیزی بود بین این دو. انگار نوعی پات^۱ بین بشر و طبیعت بود، در جنگ و جدال بین آن دو بر سر خانه. دست کم بیست و پنج سال قدمت داشت. خانه‌ای یک طبقه بود با شیروانی حلبی. ناودانی هم نداشت تا آب را به سمتی دیگر هدایت کند و به علت بارانی که طی هزاران توفان باریده بود، رنگ سفید آن خاکستری شده بود. در ایوان دو صندلی گهواره‌ای زهوار در رفته روبروی هم قرار داشت و ریشه‌ی چراغهایی که برای کریسمس از آن استفاده می‌کردند، دور پنجره‌ها دیده می‌شد.

در همان قطعه زمینی که خانه در آن قرار داشت، ساختمان کوچک دیگری دیده می‌شد که در جلویی آن باز بود. داخل آن دو نیمکت گذاشته بودند که روی آن پر از تور ماهیگیری و قلاب و آلات و ابزار بود. دو قلاب چنگکی به دیوار تکیه داده شده بود و یک بارانی زرد به گل میخی آویزان بود. از تاریکی پشت آن ساختمان، سروکله‌ی مردی سطل به دست پیدا شد. پل با دیدن مرد احساس خطر کرد و قبل از اینکه مرد متوجه شود، او راهش را کشید و رفت. آن موقع صبح برای

۱- حالت ساوی در خطرنج.

سر زدن به کسی خیلی زود بود و پل هم قصد نداشت با لباس گرمکن این کار را بکند. او چانه‌اش را بالا داد تا نسیم به آن بخورد و به سمت چهارراه بعدی دوید. سمی می‌کرد حرکت گامهایش همچنان یکتوخت باشد.

کار آسانی نبود. تصویر آن مرد در ذهنش مانده بود. احساس رخوت و سستی می‌کرد و هر قدمی را سخت‌تر از قدم قبلی برمی‌داشت. با وجود سرما، وقتی دویدنش را به پایان رساند، صورتش عرق کرده بود.

چهل - پنجاه متر آخر را راه رفت تا به مهمانسرا رسید. صبر کرد تا رمق به پاهایش برگردد. دید که چراغ آشپزخانه روشن است. معنی آن را فهمید و لبخندی زد.

وقتی پل بیرون بود، بچه‌های آدرین به او زنگ زده بودند و چند دقیقه‌ای با هر کدامشان حرف زده بود. خوشحال بود که آنان اوقاتی خوش با پدرشان دارند. کمی بعد، اول وقت به خانه‌ی سالمندان زنگ زده بود.

البته پدرش نمی‌توانست جواب تلفن را بدهد، اما او ترتیبی داده بود که گیل^۱، یکی از پرستارها، جواب تلفنهای پدرش را بدهد.

او با اولین زنگ، گوشی را برداشته بود:

"چه بموقع. همین الان داشتم به پدرت می‌گفتم هر لحظه ممکنه تو زنگ بزنی."

"امروز حالش چگونه؟"

"کمی خسته‌س، اما بجز این، کلاً خوبه. گوشی دستت باشه تا من گوشی رو بذارم دم گوشش، باشه؟"

لحظه‌ای بعد، آدرین با شنیدن صدای نفسهای اعصاب خرد کن پدرش، چشمایش را بسته و سلام کرده بود.

"سلام، بابا."

و برای چند دقیقه‌ای برایش حرف زده بود. انگار در کنار اوست، راجع به مهمانسرا و کنار دریا و توفان و رعد و برق گفته بود. با اینکه حرفی از پل به میان نیاورده بود، کنجکاو بود بداند که آیا پدرش از لحن کلام او متوجه هیجانش شده است یا نه.

پل از پله‌ها بالا رفت. بوی ژامبونی که از داخل می‌آمد، همه جا پیچیده بود و انگار به او خوشامد می‌گفت. لحظه‌ای بعد، آدرین در کشویی را هل داد و باز کرد.

او شلوار جین و پلووری آبی روشن پوشیده بود که با رنگ چشمانش هماهنگی داشت. در نور صبحگاه، چشمانش تقریباً به فیروزه‌ای می‌زد، که پل را به یاد آسمان شفاف بهار انداخت.

آدرین در حالی که موهایش را پشت گوشش می‌زد، گفت:

"صبح زود پاشدی."

پل عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. حرکات او به گونه‌ای غریب شهوانی بود. گفت:

"آره. می‌خواستم قبل از هرکاری، بدوم."

"خوب بود؟"

پل جواب داد:

"سرحال‌ترم. دست کم دویدم."

بعد این پا و آن پا کرد و گفت:

"چه بوی خوبی میاد."

آدرین از بالای شانه به پشت سرش اشاره کرد و گفت:
 "وقتی بیرون بودی، صبحونه درست کردم. الان می خوری یا صبر
 کنم؟"

"اول دوش می گیرم. اگه اشکالی نداره."
 "اشکالی نداره. فکر کردم بلفور درست کنم. فقط دو دقیقه طول
 می کشه. تخم مرغ رو چه جوری می خوای؟"
 "خاگینه."

"گمونم از پشش بر پیام."
 آدرین مکشی کرد. از اینکه این طوری بی پروا به او زل زده بود،
 خوشش می آمد و گذاشت این حالت لحظاتی طولانی ادامه پیدا کند.
 بالاخره گفت:

"بهتره قبل از اینکه ژامبون بسوزه، برم سراغش. چند دقیقه ی
 دیگه می بینمت."
 "حتماً."

پل از پشت سر او را نگاه کرد. سپس از پله ها بالا رفت و وارد اتاق
 خودش شد. سرش را تکان می داد و فکر می کرد که آدرین چقدر
 خوب و زیبا به نظر می رسد. لباسهایش را در آورد، بلوزش را در
 دستشویی آب کشید و آن را به قلاب پرده آویزان کرد. سپس شیر آب
 حمام را باز کرد. همان طور که آدرین قول داده بود، مدتی طول کشید
 تا آب گرم شد.

پل حمام کرد، ریشش را تراشید و با عجله یک شلوار مارک دِکِر^۱ و

یک پیراهن بفته دار و کفش راحتی پوشید، و بعد رفت تا در آشپزخانه به آدرین ملحق شود. آدرین میز را چیده بود و با دو کاسه در دست به سوی میز می رفت. یکی از آنها پر از نان برشته بود و در دیگری میوه‌ی خرد شده. وقتی پل نزدیک تر رفت، بوی شامپوی گل یاسمن که صبح آن روز آدرین به موهایش زده بود، به مشامش رسید.

آدرین گفت: "امیدوارم ناراحت نشی که دوباره بهت ملحق می شوم."

پل صندلی را برای آدرین عقب کشید و گفت:

"به هیچ وجه. تازه امیدوار بودم این کارو بکنی. خواهش می کنم."

و به او اشاره کرد که بنشیند.

آدرین اجازه داد که پل صندلی او را عقب بکشد. سپس نشست و به تماشای پل که می رفت تا بنشیند، مشغول شد.

آدرین گفت:

"سعی کردم روزنامه گیر بیارم، اما وقتی به مغازه رسیدم، روزنامه تمام شده بود."

"تعجب نمی کنم. امروز صبح کلی آدم بیرون بود. به نظرم همه دلشون می خواد بدونن امروز هوا تا چه حد بد می شه."

"امروز هوا به بدی دیروز نیست."

"آخه تو که اینجا زندگی نمی کنی."

"مگه خودت اینجا زندگی می کنی؟"

"نه، اما قبلاً توی توفان شدید گیر افتادم. برات که گفتم. اون موقع که تو دانشگاه بودم و به ویلمینگتن رفتم و..."

آدرین خندید.

"و قسم می خوردی که تا حالا واسه کسی تعریف نکرده بودی."

"به نظرم حالا که حرفشو زدم، تعریف کردنش برام آسون تر باشه. یکی از ماجراهای شنیدنی و شیرین منه. بقیه‌ش کسل کننده‌س."

"من که شک دارم. با تعریفهایی که تو کردی، به نظر من زندگی تو هر چیزی ممکنه باشه بجز کسل کننده."

پل لبخندی زد. مطمئن نبود منظور آدرین گله و شکایت است یا نه. اما به هر حال برایش خوشایند بود.

"جین گفت امروز باید چه کارهایی انجام بشه؟"

آدرین تکه‌ای تخم مرغ برداشت و ظرف را به پل داد.

"صندلیهای ایوان باید بره توی انباری، پنجره‌ها باید بسته شه و کرکره‌ها از داخل چفت شه. بعدشم باید روی اونا محافظ تند باد دریایی زده شه. از قرار معلوم، اونا هم از داخل چفت می‌شن. چند تا فلاپ دارن که باید اونا را انداخت تا محافظها سر جاشون بمونن. بعد باید اونا رو با تخته‌های سه لایه ۲ × ۴ محکم ببندیم."

"امیدوارم نردبان موجود باشه."

"توی زیرزمینه."

"انقدرها هم بد به نظر نمی‌رسه. همون طور که دیروز گفتم، خوشحال می‌شم بعد از اینکه برگشتم، بهت کمک کنم."

آدرین به او نگاه کرد.

"مطمئنی؟ لازم نیست خودتو به زحمت بندازی."

"زحمتی نیست. برنامه‌ی دیگه‌ای ندارم. راستش، امکان نداره به خودم اجازه بدم این تو بنشینم و بذارم تو تمام کارها رو انجام بدی. درسته مهمونم، اما احساس گناه می‌کنم."

"منشکرم."

"خواهش می‌کنم."

آنان هر چه دلشان خواست در بشقابشان کشیدند، قهوه هم ریختند و مشغول خوردن شدند. پل او را که روی نان برشته کمره می مالید، نگاه می کرد و برای لحظه ای، جذب حرکاتش شد. آدرین در آن صبح نیره و تاریک، زیبا به نظر می رسید، حتی زیباتر از روز قبل. "می خوای بری با کسی که دیروز بهش اشاره کردی، حرف بزنی؟" پل سرش را تکان داد و گفت:

"بعد از صبحونه."

"ظاهراً از این بابت زیاد خوشحال نیستی."

"نمی دونم باید خوشحال باشم یا نه."

"چرا؟"

پل بعد از مکشی کوتاه، ماجرای جیل و رابرت تورلسن را تعریف کرد. از عمل جراحی گفت و کالبد شکافی و تمام اتفاقاتی که بعد از آن افتاده بود، و دست آخر از یادداشتی که دریافت کرده بود. وقتی پل صبحانه اش را می خورد، به نظر می رسید آدرین فقط او را برانداز می کند.

"خودت نمی دونی چی می خواد؟"

"به نظرم مربوط به طرح دعوا در دادگاهه."

آدرین در این مورد زیاد مطمئن نبود، اما حرفی نزد. در عوض دستش را به سوی فنجان قهوه اش دراز کرد و گفت:

"خوب، مهم نیست چی بشه. به نظر من کار بجایی می کنی."

درست مثل کاری که با مارک می کنی."

پل حرفی نزد. اجباری هم نداشت. این واقعیت که آدرین احساس او را درک می کرد، خودش کلی بود. در آن دوران، این تنها چیزی بود که از دیگران توقع داشت. احساس می کرد با اینکه فقط یک روز از

آشنایی اش با آدرین می گذرد، به طریقی آدرین بیشتر از اکثر افرادی که
تا به امروز با آنان آشنا شده بود، او را می شناسد.
و فکر کرد: شایدم بهتر از همه.

۱۰

بعد از صبحانه، پل عازم رفتن شد. سوئیچش را از جیب پالتویش در آورد و سوار اتومبیلش شد. آدرین از ایوان برایش دست تکان داد، گویی برای او آرزوی خوش شانسی می کرد. لحظه ای بعد، پل به عقب برگشت و دنده عقب از پارکینگ خارج شد.

در عرض چند دقیقه به خیابانی رسید که تورلسن در آن زندگی می کرد. البته می توانست پیاده تا آنجا برود، اما نمی دانست چه موقع اوضاع جوی به هم می ریزد و دلش نمی خواست در باران گیر کند. و دیگر اینکه اگر در ملاقاتش کار به جای باریک می کشید، دوست نداشت احساس کند در دام افتاده است. با اینکه مطمئن نبود چه چیزی در انتظارش است، تصمیم گرفت همه چیز را در مورد عمل جراحی جیل تورلسن برای همسر او تعریف کند و بگوید که اصلاً نمی داند چه چیز موجب مرگ جیل شد.

از سرعت خودرو کاست، کنار خیابان توقف کرد و موتور را خاموش کرد. چند لحظه ای همانجا نشست تا خود را آماده کند، و بعد پیاده شد و به سمت در ورودی خانه رفت. همسایه بغلی روی نردبان ایستاده بود و به یک نخته سه لایی چکش می کوبید تا آن را به پنجره وصل کند. او سرش را برگرداند و به پل نگاه کرد. می خواست سر در بیاورد که او کیست. پل اعتنایی به نگاههای خیره ی او نکرد و خود را

به درِ خانه‌ی تورلسن رساند. در زد و بعد کمی عقب ایستاد و منتظر ماند.

وقتی کسی در را باز نکرد، دوباره در زد و گوش داد ببیند صدایی از داخل می‌آید یا نه. هیچ چیز. به آن طُرف ایوان رفت. با اینکه درِ ساختمان پشتی باز بود، کسی را آنجا ندید. فکر کرد او را به اسم صدا بزنند، ولی منصرف شد. در عوض، به سمت اتومبیلش رفت، درِ صندوق عقب را باز کرد و از داخل کیف پزشکی‌اش یک خودکار در آورد و ورق کاغذی هم از دفترچه‌ای که در آن بود، کند.

نام و محل اقامتش را روی کاغذ نوشت و پیامی کوتاه هم به آن اضافه کرد، به این مفهوم که تا صبح سه‌شنبه در شهر است و اگر رابرت هنوز دلش بخواهد با او صحبت کند، می‌تواند به سراغش برود.

سپس کاغذ را تا کرد و به ایوان رفت و آن را لای در گذاشت. مراقب بود کاغذ را طوری قرار دهد که باد آن را نبرد. در حالی که احساس ناامیدی و در عین حال آرامش خیال می‌کرد، به سوی اتومبیلش می‌رفت که از پشت سر صدایی شنید.

”می‌تونم کمکتون کنم؟“

پل رویش را برگرداند. مردی نزدیک خانه ایستاده بود که پل او را شناخت. با اینکه قیافه‌ی رابرت تورلسن را به یاد نداشت، چرا که او هم یکی از هزاران چهره‌ای بود که دیده بود، مطمئن بود که قبلاً این مرد را ندیده است. مردی سی و چند ساله بود، لاغر و نحیف با موهای کم پشت سیاه، که شلوار جین و بلوز گرمکن به تن داشت. او هم با همان هشیاری و دقتی که همسایه‌اش پل را زیر نظر گرفته بود، به پل زل زده بود.

پل گلویش را صاف کرد و گفت:

"بله. دنبال رابرت تورلسن می‌گردم. خونه‌ش همینجاس؟"

مرد جوان بی آنکه حالتش را تغییر دهد، سری تکان داد:

"اوهم. اینجا زندگی می‌کنه. پدرمه."

"خونه‌س؟"

"مأمور بانکی؟"

پل سرش را تکان داد:

"نه. اسمم پل فلانره."

لحظه‌ای طول کشید تا مرد جوان او را شناخت. چشمانش را تنگ

کرد و پرسید:

"همون دکتره؟"

پل سرش را تکان داد.

"پدرت نامه‌ای برام فرستاده و نوشته بود می‌خواد با من حرف

بزنه؟"

"واسه چی؟"

"نمی‌دونم."

"در مورد نامه هیچ حرفی به من نزده بود."

وقتی او حرف می‌زد، ماهیچه‌های آرواره‌اش فشرده می‌شد.

"می‌توننی بهش بگی من اینجام؟"

مرد جوان شست دستش را در پل کمر بندش کرد و گفت:

"خونه نیست."

وقتی این حرف را می‌زد، چشمانش بی اراده به سمت خانه

برگشت. پل در این فکر بود که آیا پسرک راست می‌گوید؟

"دست کم می‌توننی بهش بگی من اومدم اینجا. یه یادداشت لای

در گذاشتم که نوش نوشته‌م کجا می‌تونه منو پیدا کنه."

"اون دلش نمی‌خواد با تو حرف بزنه."
 پل از او رو برگرفت. بعد دوباره سرش را بالا کرد و گفت:
 "گمونم تصمیم‌گیری در این مورد به خودش مربوطه، مگه نه؟"
 "خیال می‌کنی تو چه خری هستی؟ خیال می‌کنی می‌تونی بیای
 اینجا و کارت رو توجیه کنی؟ که مثلاً اشتباه کردی و از این جور
 حرفا؟"

پل حرفی نزد. سبک سنگین کرد. مرد جوان قدمی به سوی او
 برداشت، صدایش را بلند کرد و ادامه داد:
 "همین الآن گورت رو گم کن و برو. نمی‌خوام این اطراف بینمت.
 پدرم همین طور."

"باشه. بسیار خوب... باشه."
 مرد جوان دستش را به طرف بیلی که در نزدیکی اش بود، دراز کرد.
 پل هم دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و عقب عقب رفت.
 "دارم میرم..."

پل برگشت و به طرف اتومبیلش به راه افتاد.
 مرد جوان فریاد زد:
 "دیگه برنگردی‌ها! به اندازه‌ی کافی گند زدی. مادرمو تو کشتی!"
 پل از این سخنان جا خورد و نیش آن را حس کرد. سوار اتومبیلش
 شد و بعد از روشن کردن موتور، بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند،
 رفت.

او ندید که همسایه از نردبان پایین آمد تا با مرد جوان حرف بزند.
 ندید که مرد جوان بیل را به کناری پرت کرد. ندید که پرده‌ی اتاق
 نشیمن از داخل خانه به جای خود برگشت.
 و ندید که در جلویی خانه باز شد و دستی پر چین و چروک

یادداشتی را که در ایوان افتاده بود، برداشت.

دقایقی بعد، پل ماجرای را که اتفاق افتاده بود، تعریف می‌کرد و آدرین گوش می‌داد. آنان در آشپزخانه بودند. پل دست به سینه به پیشخوان تکیه داده بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. در خود فرو رفته بود و تمرکز حواس نداشت. وقتی حرفش را تمام کرد، به نظر می‌رسید بمراتب از صبح خسته‌تر است. چهره‌ی آدرین مخلوطی از نگرانی و احساس همدردی را نشان می‌داد.

آدرین گفت:

"دست کم تلاش خودتو کردی."

"چقدر هم خوب جوابمو داد، نه؟"

"شاید پسرش موضوع نامه رو نمی‌دونست."

پل سرش را تکان داد.

"مسأله این نیست. برمی‌گرده به علت اومدن من به اینجا. دلم می‌خواست اگه بتونم قضیه رو راست و ریس کنم و دست کم اونا احساس منو هم درک کنن، اما حتی فرصتش رو هم پیدا نکردم."

"این دیگه تفصیر تو نیست."

"پس چرا چنین احساسی دارم؟"

در سکوتی که به دنبال آن آمد، آدرین صدای تیک تیک بخاری را می‌شنید. جواب داد:

"چون تو اهمیت میدی. چون تغییر کرده‌ای."

"هیچی تغییر نکرده. اونا هنوز خیال می‌کنن من اونو کشتم."

پل آهی کشید و ادامه داد:

"می‌توننی تصور کنی کسی در مورد تو چنین عقیده‌ای داشته

باشه؟"

آدرین اقرار کرد:

"نه. تصور شو هم نمی‌تونم بکنم. تا حالا چنین اتفاقی برام نیفتاده." پل سرش را تکان داد. انگار کشتی‌هایش غرق شده بود. آدرین او را نگاه کرد تا ببیند حالتش تغییر می‌کند؟ و وقتی خبری نشد، خودش هم تعجب کرد که به طرف پل رفت و دستش را به سمت دست او دراز کرد. دست پل اول سفت و محکم بود، ولی بعد رها شد و آدرین احساس کرد که انگشتان پل در انگشتان او گره خورد.

آدرین محتاطانه گفت:

"قبولش مشکله، اما تو باید درک کنی. اگر امروز با پدره صحبت کرده بودی، احتمالاً در عقیده‌ی پره هیچ تغییری داده نمی‌شد. به هر حال اون لطمه‌ی روحی دیده و قبول این حقیقت برایش راحت‌تره که تو رو نکوهش کنه تا باور کنه که عمر مادرش به سر رسیده بوده. مهم نیست تو خیال کنی چه اتفاقی افتاد. به هر حال با رفتنت به اونجا کار مهمی انجام دادی."

"از چه لحاظ؟"

"به حرفای پسره گوش دادی. درسته اون اشتباه می‌کنه، ولی تو بهش فرصت دادی بگه چه احساسی داره. گذاشتی عقده‌ی دلشو خالی کنه. پدرشم می‌خواست کار به همین جا بکشه. پدره می‌دونه نوبت دادگاه به هیچ جا نمی‌رسه و دلش می‌خواست تو به حرفای اونا هم گوش کنی و بدونی چه دردی می‌کشن."

پل زهرخندی زد و گفت:

"حالا احساس می‌کنم کلی سبک‌تر شده‌م."

آدرین دست او را فشرد و گفت:

"انتظار داشتی چی بشه؟ اونا به حرفای تو گوش بدن و بعد از چند دقیقه همه شو قبول کنن؟ بعد از وکیل گرفتن و پیگیری شکایت، در حالی که می دونن هیچ شانس ندارن؟ بعد از حرفایی که دکترای دیگه زدن؟ اونا فقط دلشون می خواسته تو به درد دلشون گوش کنی. غیر از این چیز دیگه ای نبوده."

پل حرفی نزد، اما از صمیم قلب می دانست حق با آدرین است. و تعجب می کرد که چرا قبلاً متوجه این مسأله نشده است. آدرین ادامه داد:

"می دونم شنیدن این مطلب آسون نیست، و می دونم که اونا اشتباه می کنن و منصفانه نیست که تو رو بابت اتفاقی که افتاده سرزنش کنن، اما تو امروز کار مهمی براشون کردی. و گذشته از همه چی، اصلاً لزومی نداشت تو این کارو بکنی. تو باید از این بابت به خودت ببالی." "هیچ کدوم از اتفاقی که افتاد، تو رو متعجب نکرد؟" "راستش نه."

"امروز صبح اینو می دونستی؟ از همون موقع که در این مورد باهات حرف زدم؟"

"مطمئن نبودم، اما خیال می کردم این طوری بشه." "لبخندی مختصر صورت پل را از هم باز کرد و گفت: "عجب علامه ای هستی. خودت می دونستی؟" "حالا از اون خوبهات هستم یا بدهاش؟"

پل دست او را فشرد و احساس کرد چقدر از این کار لذت می برد. و این کار را امری طبیعی می دانست. انگار سالهاست دست او را در دست می گرفته است. گفت:

نه. خیلی عالی هستی."

پل رویش را به آدرین کرد و لبخندی ملایم زد، و آدرین ناگهان احساس کرد پل در این فکر است که او را ببوسد. با اینکه دلش برای این مسأله غنج می‌زد، بخش منطقی وجودش به او خاطرنشان کرد که امروز جمعه است و آنان فقط یک روز است با هم آشنا شده‌اند و پل هم بزودی می‌رود؛ او هم همین طور. از این گذشته، این واقعاً خود او نبود، مگر نه؟ این آدرین واقعی نبود؛ مادری نگران و دختری نگران‌تر؛ زنی که در کتابخانه کتابها را سر جایشان می‌گذاشت و حالا هم به جای زنی دیگر کار می‌کرد. انگار این آخر هفته او آدمی دیگر شده بود. کسی که بسختی خودش را می‌شناخت. گویی در رؤیا سیر می‌کرد؛ رؤیایی خوشایند. به خودش خاطرنشان کرد که اینها همه رؤیاست و بس.

آدرین دست پل را رها کرد و قدمی به عقب برداشت. در چشمان پل متوجه سرخوردگی‌اش شد، ولی وقتی نگاهش را برگرفت، این حالت محو شد.

آدرین لبخندی زد و به خود فشار آورد تا صدایش صاف و محکم باشد. گفت:

"هنوزم می‌خواهی در مورد کارهای خونه کمکم کنی؟ منظورم قبل از خراب شدن وضع هواس."

پل سری تکان داد و گفت:

"البته. بذار لباس کار بپوشم."

"وقت کافی داری. اول باید سری به مغازه بزنم. یادم رفت یخ و یخدون بخرم تا مقداری خوراکی دم دست بذارم. واسه وقتی برق میره."

"باشه."

آدرین درنگی کرد و گفت:

"حالت خوبه؟"

"خوبم."

آدرین کمی صبر کرد. انگار می خواست مطمئن شود. سپس رویش را برگرداند. فکر کرد کاری خوب انجام داده که حرف پل را باور کرده است. با این حال، وقتی از در بیرون می رفت، نمی توانست احساسی خوشایند را که مدتها بود از آن محروم بود و حالا آن را پیدا کرده بود، انکار کند.

وقتی صدای روشن شدن اتومبیل آدرین به گوش رسید، پل طبقه‌ی بالا بود. به طرف پنجره رفت و دید که چطور امواج بشدت به هم برخورد می کنند. در عین حال سعی می کرد از آنچه اتفاق افتاده بود، سر در بیاورد. چند دقیقه پیش، زمانی که آدرین به او نگاه می کرد، پل احساس کرد اتفاقی بخصوص افتاد و جرقه‌ای زده شد، و به همان سرعت که این حالت در آدرین پیدا شد، از بین رفت. حالت چهره‌ی آدرین دلیلش را به پل گفته بود.

او تردید آدرین را درک می کرد. همه‌ی آنان در دنیایی پر از قید و بند زندگی می کردند و این قید و بندها اجازه نمی داد خودجوش باشد. او می دانست که هوا و هوس فقط برای یک لحظه خودی نشان می دهد، و انسان مجبور است کارش را از روی قاعده و قانون انجام دهد. با این حال، در این ماههای اخیر کار او این بود که با این قید و بندها مقابله کند و سلسله مراتب و قانونی را که مدتهای طولانی او را اسیر کرده بود، پس بزند.

انصاف نبود چنین چیزی را از آدرین توقع داشته باشد. او در

جایگاهی متفاوت قرار داشت. زندگی اش سراسر مسؤولیت بود، و همان طور که روز قبل خودش قضیه را برای او روشن کرده بود، این مسؤولیتها احتیاج به ثبات و استحکام و آینده‌نگری داشت. زمانی خودش هم همین حالت را داشت، اگرچه حالا در موقعیتی بود که بر مبنای نظام و قوانینی دیگر زندگی می‌کرد. و او می‌دانست که آدرین این طور نیست.

به هر حال، در این مدت بسیار کوتاهی که آنجا بود، چیزی در او تغییر کرده و اصلاً نمی‌دانست چه موقع اتفاق افتاده بود. شاید شب قبل موقع قدم زدن در ساحل بود، یا وقتی آدرین از پدرش حرف می‌زد، یا شاید صبح همان روز، موقعی که در زیر نور ملایم آشپزخانه با هم صبحانه می‌خوردند، و یا وقتی هر دو در کنار هم ایستاده به افق لاابتنای خیره شده بودند. و آن موقع هیچ چیز نمی‌خواست مگر این که همواره در کنار آدرین باشد.

مهم نبود. فقط او از یک مسأله مطمئن بود، و آن اینکه اکنون عاشق زنی به نام آدرین شده بود؛ زنی که به جای دوستش مهمانسرای او را در شهری کوچک و ساحلی در کارولینای شمالی اداره می‌کرد.

۱۱

رابرت تورلسن پشت میز تحریر کهنه‌اش در اتاق نشیمن نشسته بود و به صدای کوبش چکش به تخته‌هایی که پسرش به پنجره‌های پشت خانه می‌چسباند، گوش می‌داد. یادداشت پل فلائر در دستش بود و بی اراده و غیرمتمرکز آن را تا و باز می‌کرد، و از این حقیقت که پل آمده بود، بهت‌زده بود.

او انتظار نداشت پل بیاید. با اینکه خودش از او خواسته بود، مطمئن نبود پل فلائر اهمیتی بدهد. فلائر پزشکی بانفوذ در شهر بود و افرادی که وکالت او را به عهده داشتند، کراواتهای پر زرق و برق می‌زدند و کسمرندهای زیبا و گران قیمت می‌بستند، و به نظر نمی‌رسید هیچ یک از آنان در این یک سال دغدغه‌ی او و خانواده‌اش را داشته باشد. مردم شهرهای بزرگ و ثروتمند این طوری هستند دیگر. رابرت به نوبه‌ی خود مجبور نبود در جوار آدمهایی زندگی کند که اداری هستند و اهل کاغذبازی، و اگر درجه حرارت اتاق کارشان دقیقاً بیست و چهار درجه نباشد، معذب می‌شوند. همچنین دلش نمی‌خواست با آدمهایی روبرو شود که خیال می‌کردند به علت برخورداری از تحصیلات عالی و داشتن خانه‌ی بزرگ یک سر و گردن از دیگران بالاترند. و وقتی رابرت تورلسن بعد از عمل جراحی همسرش پل را دیده بود، به نظرش رسیده بود که او از این دسته

آدمهاست. او مردی خشک و نجسب بود و وقتی کار خود را برای رابرت توجیه می‌کرد، چنان تند و محکم حرف زده بود که رابرت احساس کرده بود او تره هم برایش خرد نمی‌کند و بابت اتفاقی که برای او افتاده است، حتی یک لحظه هم خواب را بر خود حرام نخواهد کرد.

اما این واقعیت نداشت.

رابرت طوری دیگر زندگی کرده بود و ارزشهایی متفاوت در زندگی داشت؛ ارزشهایی که پدر و پدر بزرگ و اجدادش قبل از این به آن ارج می‌نهادند. او می‌توانست سابقه‌ی خانوادگی‌اش را در اوترینگز تا حدود دویست سال قبل دنبال کند. آنان نسل اندر نسل در آبهای پملیکوساند ماهیگیر بودند؛ از همان موقعی که ماهی بوفور یافت می‌شد و هر کسی با یک بار تور انداختن در آب آن قدر ماهی می‌گرفت که یک قایق را با آنها پر می‌کرد. اما همه چیز تغییر کرده بود. حالا همه چیز سهمیه‌ای، بر مبنای قانون و مقررات و با مجوز شرکتهای بزرگ بود. حالا دیگر ماهیگیری مثل قبل رونق نداشت. این روزها، وقتی رابرت با قایق خود به ماهیگیری می‌رفت، بیشتر اوقات اگر می‌توانست آن قدر ماهی بگیرد که پول بنزینش را در آورد، خود را خوش اقبال می‌پنداشت.

رابرت تورلسن مردی شصت و هفت ساله بود ولی ده سال مسن‌تر به نظر می‌رسید. صورتش پر از لک و چین و چروک بود و جسمش با گذشت زمان قوت خود را از دست داده بود. اثر زخمی بزرگ از گوشه‌ی چشم چپ تا کنار گوشش کشیده شده بود. دستانش در اثر آرتروز درد می‌کرد و انگشت انگشتی دست راست او هنگامی که تورها را با بکسل بالا می‌کشید، قطع شده بود.

اما جیل به این مسایل اهمیت نمی داد. و حالا جیل رفته بود. عکسی از جیل روی میز تحریر بود و هر وقت رابرت در اتاق تنها بود، به آن عکس خیره می شد. دلش برای همه چیز جیل تنگ شده بود؛ مثلاً برای شبهای زمستان که او سرمازده به خانه برمی گشت و جیل شانه هایش را می مالید؛ یا مواقعی که هر دو می نشستند و به موسیقی که از رادیو پخش می شد، گوش می کردند؛ وقتی در ایوان پشت خانه می نشستند؛ و یا وقتی جیل به سینه ی او پودر می مالید و بوی آن مثل بوی نوزاد تازه به دنیا آمده بود.

پل فلاتر تمام این چیزها را از او گرفته بود. رابرت می دانست اگر آن روز جیل قدم به آن بیمارستان نگذاشته بود، هنوز با او بود. پسرش هم به نوبه ی خود مصیبت زده بود. حالا نوبت غم و غصه ی رابرت رسیده بود.

آدرین سری به شهر زد و در پارکینگ کوچک و سنگلاخ خوار و بار فروشی پارک کرد و وقتی دید هنوز مغازه باز است، نفسی راحت کشید.

سه خودرو دیگر به طور پراکنده در گوشه و کنار پارک شده بود که روی هر کدام را لایه ای نازک نمک پوشانده بود. یکی دو مرد مسن که کلاه بیسبال به سر داشتند، جلوی مغازه ایستاده بودند و قهوه می خوردند و سیگار می کشیدند. وقتی آدرین از اتومبیل پیاده شد، از حرف زدن دست کشیدند و آن قدر او را تماشا کردند تا از مقابلشان گذشت و قبل از اینکه وارد مغازه شود، سری به نشانه ی سلام برایش تکان دادند.

مغازه از همان مغازه های مخصوص مناطق روستایی بود. پارکت

کف آن ساییده شده بود، سقفش پنکه داشت و قفسه‌هایی پر از اجناس مختلف در کنار هم چیده شده بود.

نزدیک صندوق پول، یک پیت کوچک خیارشور را به حراج گذاشته بودند. در کنار آن هم ظرف دیگری پر از بادام زمینی بوداده، و در عقب مغازه هم منقلی کوچک قرار داشت که روی آن همبرگر و ماهی درست می‌کردند و ساندویچ می‌فروختند. با اینکه کسی پشت پیشخوان نبود، بوی خوراک سرخ شده در هوا پیچیده بود.

دستگاهی که یخ در آن قرار داشت، در گوشه‌ای در انتهای مغازه، چسبیده به یخچالهایی بود که نوشابه و آبجو در آن گذاشته بودند. آدرین به آن سمت رفت و وقتی چشمش در شیشه به تصویر خودش افتاد، لحظه‌ای ایستاد. گویی خود را از دیدی دیگر می‌دید.

از خودش می‌پرسید از زمانی که کسی او را جذاب دانسته بود، چه مدت گذشته است؟ و یا از وقتی با کسی آشنا شده بود که می‌خواست او را ببوسد؟ اگر قبل از آمدن به آنجا کسی این سؤالات را از او می‌کرد، جواب می‌داد از وقتی با جک متارکه کرده، هیچ یک از این اتفاقات برایش نیفتاده است. اما این حقیقت نداشت، نه؟ به این نحو، نه. به هر حال جک شوهر او بود، نه آدمی بیگانه. قبل از ازدواج مدت دو سال یکدیگر را می‌دیدند و قریب به بیست و سه سال می‌شد که با چنین چیزی مواجه نشده بود.

البته اگر جک نرفته بود، آدرین می‌توانست با همان آگاهی زندگی کند و از این بابت تردید نکند. اما حالا می‌دید این غیرممکن است. بیش از نیمی از عمرش بدون عشق و علاقه به مردی خوش قیافه سپری شده بود. مهم نبود تا چه حد می‌خواست خود را متقاعد کند که دلیل رو برگرداندنش از احساس، عقل و منطق بوده است. و از این

فکر بیرون نمی رفت که بیست و سه سال بی تجربگی او را به این روز انداخته بود.

او مجذوب پل شده بود. منکر این قضیه نمی شد. مسأله این نبود که او مردی خوش قیافه، جالب و به نوبه ی خود گیرا بود، و نه اینکه پل باعث شده بود او احساس کند مطلوب و خواستنی است. نه. بلکه اشتیاق و علاقه ی واقعی پل به تغییر بود. آنچه آدرین را تحت تأثیر قرار داده بود، این بود که او می خواست آدمی بهتر از قبل شود. او قبلاً هم با این جور آدمها روبرو شده بود، مثل پزشکان و وکلایی که در مورد اعتیاد به کار زیانزد بودند. اما تا به حال به کسی بر نخورده بود که نه تنها تصمیم گرفته باشد قوانین و مقرراتی را که همیشه با آن زندگی می کرده عوض کند، بلکه دقیقاً دست به کاری زده بود که بیشتر مردم حتی از تصور آن وحشت می کردند.

آدرین نتیجه گرفته بود که در این مسأله چیزی با شکوه وجود دارد. پل می خواست عیب و نقصی را که در خود شناخته بود، برطرف کند. او می خواست با پسر بیگانه ی خود ارتباط برقرار کند. برای خاطر غریبه ای که در یادداشتی از او تقاضا کرده بود به دیدنش برود، به اینجا آمده بود.

چه کسی حاضر بود این کارها را انجام دهد؟ و این کار تا چه حد مستلزم قدرت و ثبات بود؟ و یا شجاعت؟ چیزی فراتر از آنچه هر تصور آدرین می گنجید. بیش از آنچه آدرین می دانست و هر قدر هم می خواست انکار کند، خشنود بود که کسی مثل پل او را جذاب دانسته است.

آدرین همچنان که در این افکار غوطه می خورد، دو کیسه یخ و یک یخدان از جنس یونولیت برداشت و به طرف صندوق رفت. بعد از

پرداخت پول، از مغازه خارج شد و به سمت اتومبیلش به راه افتاد. یکی از مردان مسن هنوز هم بیرون نشسته بود و وقتی آدرین سری برای او تکان داد، حالتی عجیب در چهره‌ی پیرمرد پیدا شد، گویی دقیقاً در یک روز هم در عزا و هم در عروسی شرکت کرده است.

در طول غیبت کوتاه آدرین، آسمان تیره‌تر شده بود و بمحض اینکه او از اتومبیل پیاده شد، بادی تند وزید و زوزه‌کشان رد شد. وقتی باد به دور مهمانسرا می‌پیچید، صدایی همچون صدای ارواح داشت. ابرها در آسمان حرکت کرده و به هم پیوسته بودند و همچنان تغییر مکان می‌دادند. سطح دریا را امواجی کف‌آلود پوشانده و آب به نسبت روز گذشته بالاتر آمده بود.

وقتی آدرین دستش را دراز کرد تا یخ و یخدان را بردارد، پل را دید که از در بیرون آمد. آدرین با صدای بلند گفت:

“بدون من دست به کار شدی؟”

“نه. فقط می‌خواستم مطمئن شم می‌تونم همه چی رو پیدا کنم.”

پل به چیزهایی که آدرین خریده بود، اشاره‌ای کرد و ادامه داد:

“کمک می‌خواهی؟”

آدرین سرش را تکان داد:

“خردم میارمشون. زیاد سنگین نیست.”

سپس سرش را به سوی در تکان داد و گفت:

“بهتره اول از اینجا شروع کنیم. اشکالی نداره برم توی اتاق؟

می‌خوام کرکره‌ها رو ببندم.”

“نه. برو. اشکالی نداره.”

آدرین به آشپزخانه رفت. یخدان را کنار یخچال گذاشت، کیسه‌ی

یخ را با کارد استیک خوری پاره کرد و یخ را در آن ریخت. مقداری پنیر و میوه را که از صبحانه مانده بود، به همراه مرغ باقیمانده از شام شب قبل لابلای یخها در یخدان گذاشت. فکر کرد هر چند غذایی درست و حسابی نیست، از هیچ بهتر است. سپس متوجه شد هنوز در یخدان جا هست. یک بطری شراب برداشت و آن را روی یخ گذاشت، و وقتی فکر کرد بعداً با پل شراب می نوشد، احساس شور و شوقی ممنوع کرد.

بزور سعی کرد این احساس را از خود دور کند. چند دقیقه‌ی بعدی را به بررسی پنجره‌ها گذراند تا مطمئن شود همه‌ی آنها بسته است. چفت کرکره‌ها را هم از داخل انداخت. در طبقه‌ی بالا، اول از اتاقهای خالی مخصوص مهمان شروع کرد و بعد به اتاقی رفت که پل در آن می خوابید.

بعد از اینکه در را باز کرد و وارد شد، دید که پل تختش را مرتب کرده است. ساکهایش را کنار دراور گذاشته بود. لباسهایی را که اول صبح به تن داشت، کناری گذاشته بود و کفشهای راحتی‌اش روی زمین نزدیک دیوار کنار هم جفت شده و روبه جلو قرار داده شده بود. آدرین فکر کرد بچه‌هایش باید مرتب کردن اتاق را از پل یاد بگیرند.

آدرین پنجره‌ی کوچک اتاق خواب پل را بست. بعد از آن، از سر کنجکاوی نگاهی به اطراف انداخت. جا صابونی و فرچه‌ای که پل با آن کف درست کرده بود، کنار تیغ ریش تراشی قرار داشت. همه‌ی آنها نزدیک دستشویی کنار یک ادوکلن بعد از اصلاح چیده شده بود. ناخواسته در ذهنش مجسم شد که پل صبح آن روز جلوی دستشویی ایستاده و ریشش را تراشیده است. وقتی این صحنه را مجسم کرد، غریزه‌اش به او نهیب زد که دلش می‌خواسته کنار پل باشد.

آدرین سرش را تکان داد. احساس دختری نوجوان را داشت که دزدکی در اتاق خواب پدر و مادرش در حال فضولی کردن است. به سوی پنجره‌ی کنار تخت رفت و وقتی آن را می‌بست، پل را دید که یکی از صندلیهای گهواره‌ای را از روی ایوان برداشته و آن را به زیرزمین می‌برد.

پل حرکتی کرد که انگار بیست سال جوان‌تر است. جک اصلاً این طوری نبود. طی سالها، قطر کمر جک به علت افراط در مشروب‌خواری زیاد شده بود. شکمش جلو آمده و تاب برداشته بود، انگار داشت نرمش می‌کرد.

اما پل فرق می‌کرد. آدرین می‌دانست که او اصلاً مثل جک نیست. وقتی آدرین آن بالا در اتاق پل بود، در وهله‌ی اول دچار نوعی حس غیب‌بینی مبهم توأم با شوق و اضطراب شد. حالت کسی را داشت که می‌خواهد تاس خود را بیندازد، به این امید که شانس بیاورد و در قمار برنده شود.

در زیرزمین، پل مشغول آماده کردن وسایل بود. حفاظهای مخصوص توفان دریایی از جنس آلومینیومهای موجودار بود، که حدود هشتاد سانتی متر عرض و صد و هشتاد سانتی متر طول داشت. و تمام آنها با مازیک علامت‌گذاری شده بود که باید به کدام پنجره نصب شود. پل همه‌ی آنها را که مقدارشان کم هم نبود، بلند کرد و کناری گذاشت. آنها را دسته‌بندی و در ذهن مشخص کرد که چه کارهایی لازم است انجام شود.

چیزی نمانده بود کارش تمام شود که آدرین پایین آمد. صدای غرش توفانی که از روی آب می‌گذشت، از دور دست شنیده می‌شد.

آدرین متوجه شد که یکدفعه درجه حرارت هوا کاهش یافت.

پرسید:

"اوضاع چگونه؟"

و احساس کرد آهنگ صدایش برایش ناآشناست، انگار زنی دیگر حرف می‌زد.

پل گفت:

"از اونی که تصور می‌کردم آسون‌تره. تنها کاری که باید بکنیم، اینه که ریل‌ها رو با هم جور کنیم، اونا رو بندازیم توی بست خودشون، بعد هم این گیره‌ها رو بندازیم توش."

"چوبها چی؟ باید سر جاشون قرار بگیرن؟"

"اونم انقدرها سخت نیست. لولاها از قبل سر جاشون هستن. فقط کافیه چوبها رو توی قالب خودشون بذاریم و با یکی دو تا پیچ اونا رو به هم محکم کنیم. همون طور که جین گفته، این کار به نفعه."

"خیال می‌کنی چقدر طول بکشه؟"

"شاید به ساعت. اگه دلت بخواد می‌تونم بری تو منتظر بشی."

"کاری هست من انجام بدم. منظورم کمکه."

"واقعاً نه. اگه دوست داری می‌تونم پیش من بمونی."

آدرین لبخندی زد. از لحن کلام او خوشش آمد. گفت:

"معامله‌ی خوبیه."

تا یک ساعت بعد، پل از این پنجره به سراغ پنجره‌ی دیگر می‌رفت و محافظ‌ها را سر جای خود می‌گذاشت. و آدرین تمام مدت در کنار او بود. پل نگاه او را روی خود حس می‌کرد و همان حالت غریبی به او دست داد که صبح وقتی آدرین دستش را گرفته بود، به او دست داده بود.

در عرض چند دقیقه، بارانی ملایم شروع به باریدن کرد و بعد، شدت گرفت. آدرین در کنار ساختمان پناه گرفت تا خیس نشود، اما متوجه شد که به دلیل وزش باد این کار چندان تأثیری ندارد. پل نه کارش را سرعت بخشید، نه کند کرد. به نظر می‌رسید باد و باران برای او فرقی نمی‌کند.

پنجره‌ای دیگر پوشانده شد. سپس پنجره‌ی بعدی. پل محافظ‌ها را سر جایشان می‌گذاشت، قلاب آنها را جا می‌انداخت و نردبان را جابجا می‌کرد. وقتی کار پنجره‌ها تمام شد، پل به سراغ بست‌ها رفت. بر فراز سطح آب رعد و برق بود و باران بیداد می‌کرد، و پل هنوز سرگرم کار بود. هر میخی با چهار ضربه‌ی چکش فرو می‌رفت. انگار او سالها نجاری می‌کرده است.

با وجود باران، با هم حرف می‌زدند. آدرین متوجه شد چانه‌ی پل گرم شده است. او درباره بعضی کارهای تعمیراتی مزرعه‌شان که خود و پدرش انجام می‌دادند، تعریف می‌کرد و می‌گفت شاید لازم باشد همین کار را در اکوادور هم انجام دهد؛ بنابراین فعالیت کنونی به دردش می‌خورد.

همچنان که آدرین به حرفهای پل گوش می‌داد که از هر دری حرف می‌زد، متوجه شد که پل فاصله‌ای را که گمان می‌کرد آدرین نیازمند آن است، حفظ می‌کند و بر این تصور است که آدرین هم خواهان آن است. اما همچنان که او را نماشا می‌کرد، ناگهان متوجه شد که حفظ فاصله‌اش با پل، بعیدترین چیزی است که در ذهنش نقش می‌بندد. هر چیزی در مورد پل باعث می‌شد که دل آدرین برای آنچه هرگز بدان دست نیافته بود، غنچ بزند. طرز کار کردنش این طور نداعی می‌کرد که کاری آسان انجام می‌دهد، همین طور شکل پاهایش در

شلوار جین، وقتی بالای سر او روی نردبان ایستاده بود، و چشمانش که همیشه منعکس کننده‌ی احساسات و افکار او بود. پل در زیر باران ایستاده بود و کار می‌کرد. آدرین گیرایی و جاذبه‌ی او را احساس می‌کرد، و چقدر دلش می‌خواست که او هم همین طور باشد.

وقتی کار پل تمام شد، مثل موش آب کشیده شده بود. از شدت سرما رنگ به رو نداشت. بعد از اینکه نردبان و ابزار را در زیرزمین گذاشت، در ایوان به آدرین پیوست. آدرین دستی به موهایش کشید و آنها را از روی صورتش کنار زد. چین و شکن خوش حالت موهایش از بین رفته بود و از آرایش صورتش هم اثری نبود. در عوض، هر چه بود، زیبایی طبیعی او بود و علی‌رغم کاپشن ضخیمی که به تن داشت، پل اندام گرم و زنانه‌ی او را از زیر آن حس می‌کرد.

همچنان که زیر طاقی ایوان ایستاده بودند، توفان سرپا خشمگین فرود می‌آمد. رعد و برفی طولانی زمین و آسمان را به هم دوخت. صدای رعد چنان بود که انگار دو خودرو در بزرگراه با هم تصادف کرده‌اند. باد شدت می‌وزید و شاخه‌های درختان را به یک سو خم می‌کرد. باران به صورت اریب می‌بارید، گویی می‌خواست در برابر جاذبه‌ی زمین عرض اندام کند.

چند لحظه‌ای ایستادند و تماشا کردند. می‌دانستند یک دقیقه بیشتر ماندن در باران مهم نیست. و سرانجام برگشتند و بی هیچ حرفی وارد خانه شدند. احتمال می‌دادند هوای بیرون چه به دنبال دارد.

۱۲

هر دو خیس و سرمازده به اتاق خودشان رفتند. پل لباسهایش را در آورد، شیر آب را باز کرد و منتظر ماند تا از پشت پرده بخار بیرون بزنند. سپس سریع رفت زیر دوش. چند دقیقه‌ای طول کشید تا بدنش گرم شد. با اینکه خیلی طولش داد و آهسته لباس پوشید، وقتی به طبقه‌ی پایین رفت، هنوز از آدرین خبری نبود.

به علت اینکه روی پنجره‌ها را پوشانده بودند، خانه تاریک شده بود. پل چراغ اتاق نشیمن را روشن کرد و به آشپزخانه رفت تا فنجان قهوه برای خودش بریزد. باران بشدت به محافظ پنجره‌ها برخورد می‌کرد و انعکاس آن همراه با ارتعاش در خانه می‌پیچید. رعد نیز به طور مداوم می‌غرید و همزمان صدایش هم از دوردست می‌آمد و هم از فاصله‌ی نزدیک، مانند صدای رفت و آمد قطاری در ایستگاه. پل فنجان قهوه‌اش را به اتاق نشیمن آورد. از آنجا که پنجره‌ها پوشیده و چراغ روشن بود، به نظر می‌رسید شب فرا رسیده است.

پل به سراغ شومینه رفت. دریچه‌ی هوا را باز کرد و سه کنده هیزم دیگر داخل شومینه گذاشت. آنها را روی هم چید تا هوا به‌شان برسد و بعد مقداری مواد آتش‌زنه روی آنها ریخت. به دنبال کبریت گشت و آن را در جعبه‌ای چوبی روی طاقچه‌ی شومینه پیدا کرد. وقتی اولین کبریت را زد، بوی سولفور در هوا پخش شد.

مواد آتش‌زنه خشک بود و سریع گرفت. همچنان که هیزمها آتش می‌گرفتند، صدایی مثل صدای مجاله شدن کاغذ به گوش می‌رسید. در عرض چند دقیقه، چوب درخت بلوط حرارت خود را بخش کرد. پل صندلی گهواره‌ای را نزدیک شومینه کشید و پاهایش را به طرف آتش دراز کرد.

احساس آرامش می‌کرد. از جای خود بلند شد و تقریباً دولا دولا به آن طرف اتاق رفت و چراغ را خاموش کرد. لبخندی زد. فکر کرد این طوری بهتر است؛ بمراتب بهتر.

آدرین سر فرصت در اتاقش کارهایش را انجام داد. بعد از اینکه وارد خانه شدند، تصمیم گرفت نصیحت جین را به کارگیرد و وان را پر از آب کند. حتی وقتی شیر آب را بست و در وان خزید، صدای عبور آب را از لوله‌ها می‌شنید، و فهمید که پل هنوز در طبقه‌ی بالا و در حمام است. از این آگاهی احساسی بخصوص به او دست داد و گذاشت این احساس سراپای وجودش را در برگیرد.

دو روز پیش حتی تصورش را هم نمی‌کرد که چنین اتفاقی برایش بیفتد، یا نسبت به کسی چنین احساسی پیدا کند، آن هم نسبت به کسی که تازه با او آشنا شده بود. زندگی‌اش فرصت چنین مسایلی را به او نمی‌داد. به هر حال نه این اواخر. در این موقعیت سرزنش بچه‌ها با فکر اینکه مسئولیت‌هایش فرصتی برای این جور کارها باقی نمی‌گذاشت، آسان بود اما این کاملاً حقیقت نداشت. این مسأله در عین حال به این مربوط بود که او بعد از طلاق به چه صورتی در آمده بود.

بله. او از دست جک عصبانی بود و احساس می‌کرد نارو خورده

است. هر کسی این قبیل مسایل را درک می‌کرد، اما رها کردن آدم، آن هم برای خاطر کسی دیگر، تبانی در جرم است. با اینکه سعی می‌کرد با این فکر زندگی نکند، مواقعی پیش می‌آمد که این کار را می‌کرد. دست خودش نبود. جک به او بی‌وفایی کرده بود. به زندگی مشترکشان بی‌وفایی کرده بود. و این برای او به عنوان همسر و مادر، و نیز به عنوان زن، ضربه‌ای گیج‌کننده بود. هر چند جک گفته بود قصد نداشته عاشق لیندا شود و صرفاً اتفاق افتاده است، نمی‌شد پذیرفت که او به همین سادگی و بدون تصمیم‌گیری عاقلانه دستخوش احساس شده باشد. جک می‌بایست در مورد کاری که در پیش گرفته بود، فکر می‌کرد و هنگامی که اوقات خود را با لیندا می‌گذراند، احتمالات را هم در نظر می‌گرفت. مهم نبود جک چقدر سعی کند قضیه را ملایم جلوه دهد. به هر حال انگار با این کار به آدرین گفته بود نه تنها لیندا از هر جهت از او بهتر است، بلکه آدرین اصلاً ارزشش را ندارد که برایش وقت صرف شود تا شاید بتوان نفصی را که در رابطه‌شان ایجاد شده است، برطرف کرد.

با این حساب، آدرین می‌بایست در برابر این طرد کامل چه واکنشی نشان می‌داد؟ دیگران خیلی آسان می‌توانستند بگویند که این مسأله ربطی به آدرین ندارد و جک صرفاً بحران میانسالی را پشت سر می‌گذارد. اما با این حال، این مسأله بر آدرین در مورد تصویری که از خود داشت، تأثیر گذاشته بود، مخصوصاً به عنوان زن. وقتی کسی اصولاً احساس نکند که جذاب و خواستنی است، بسختی می‌تواند تصور کند شهوانی است. پیامد سه سال بی‌هیچ فرار ملاقاتی صرفاً باعث شده بود آدرین احساس ناکفایتی کند و خود را دست‌کم بگیرد. و چگونه با این احساس مواجه شده بود؟ تمام مدت خود را وقف

فرزندانش، پدرش، خانه‌اش، شغلش و قبوض کرده بود. آگاهانه یا ناخودآگاه از کارهایی که به او فرصت می‌داد به فکر خودش باشد، دست کشیده بود. گفتگوی تلفنی آرامش‌بخش با دوستان، پیاده‌روی، نشستن در وان و حتی باغبانی را کنار گذاشته بود. هر کاری را با هدف دنبال می‌کرد و با اینکه آن موقع بر این باور بود که زندگی‌اش را با نظم و ترتیب حفظ کرده، حالا پی می‌برد که اشتباه کرده است.

به هر حال، به حال او فایده‌ای نداشت. از لحظه‌ای که از خواب بیدار می‌شد تا زمانی که به رختخواب می‌رفت، یکریز مشغول بود. و چون خود را از احتمال هر نوع اجر و پاداش محروم کرده بود، چیزی وجود نداشت تا چشم انتظارش باشد. برنامه‌ی روزمره‌ی او شامل مجموعه‌ای وظایف بود و آن قدر بود که هر کسی را از پا در آورد. به دلیل چشم‌پوشی از چیزهایی کوچک، که در واقع همانها زندگی را ارزشمند می‌کند، ناگهان متوجه شد تمام کارهایی که انجام می‌داده، موجب شده بود فراموش کند که براستی کیست.

حدس می‌زد پل هم متوجه این مسأله شده بود. به هر حال، گذران وقت با پل به آدرین فرصت داد بخوبی متوجه این مطلب شود. اما این آخر هفته صرفاً به آگاهی از اشتباهانی که در گذشته مرتکب شده بود، ربطی نداشت بلکه به آینده و اینکه باید از این پس چگونه زندگی کند، مربوط می‌شد. گذشته که گذشته بود و کاری از دستش بر نمی‌آمد، اما هنوز می‌توانست آینده را در چنگ گیرد، و آدرین دلش نمی‌خواست بقیه‌ی عمرش را همچون سه سال اخیر زندگی کند.

چند دقیقه‌ی دیگر در وان ماند. آن قدر طول کشیده بود که کف روی آب از بین برود، و آب کم‌کم سرد می‌شد. بعد از اینکه خودش را خشک کرد، با علم به اینکه جین ناراحت نخواهد شد، لوسیونی را که

روی پیشخوان دستشویی بود، برداشت و کمی از آن را به بدنش مالید و از اینکه پوستش باطراوت می شد، لذت برد.

در حالی که حوله را به دور خود پیچیده بود، به سراغ چمدانش رفت و از سر عادت دستش را به طرف شلوار جین و پلوورش دراز کرد. اما بعد از اینکه آنها را از چمدان بیرون کشید، آنها را کنار گذاشت و فکر کرد: جدی می خوام روش زندگیمو عوض کنم. پس از همین الان شروع می کنم.

آن قدرها با خودش لباس نیاورده بود و مسلماً آنچه را همراه داشت، لباس درست و حسابی نبود. اما شلواری سیاه و بلوزی سفید داشت که آماندا برای کریسمس برایش خریده بود. آنها را با امیدی واهی با خود آورده بود تا شاید پیش بیاید و یک شب بیرون برود، اگرچه اصلاً چنین قراری نبود. به هر حال به نظر می رسید وقتی مناسب برای پوشیدن آن است.

موهایش را با شوار خشک کرد و کمی آن را حالت داد. بعد نوبت آرایش صورتش شد. ریمل و رژگونه و رژ لبش را چند ماه پیش در بلیک^۱ خریده اما بندرت از آنها استفاده کرده بود. جلوی آینه خم شد و کمی سایه چشم مالید، مثل سالهای اول ازدواجش، و فقط به آن اندازه که رنگ چشمهایش جلوه کند.

وقتی آماده شد، بلوز خود را تا آن حد در شلوار کرد که مناسب باشد. آنچه در آینه دید، لبخندی بر لبانش نشانید. مدت ها بود این شکلی نشده بود.

از اتاق خواب بیرون آمد و وقتی از آشپزخانه رد می شد، بوی قهوه

به شامش رسید. این چیزی بود که دقیقاً در چنین روزهایی می نوشید، مخصوصاً بعد از ظهر، اما حالا به جای اینکه قهوه بریزد، از یخچال یک بطری شراب در آورد و بعد دو تا لیوان برداشت. بشدت احساس سرمستی می کرد و کمی طول کشید تا توانست بر خودش مسلط شود.

آنها را به اتاق نشیمن برد و دید که پل شومینه را راه انداخته است. جو اتاق تا حدی عوض شده بود، انگار پل حال و هوای آدرین را پیش بینی کرده بود. چهره ی پل در زیر نور آتش برافروخته شده بود. با اینکه آدرین ساکت بود، می دانست پل حضور او را حس کرده است. پل رویش را برگرداند تا چیزی بگوید، اما وقتی آدرین را دید، حرفی از دهانش بیرون نیامد. تنها کاری که کرد، این بود که به او زل بزند. بالاخره آدرین پرسید:

“زیادیه؟”

پل سرش را تکان داد و بی آنکه چشم از او بردارد، گفت:

“نه... به هیچ وجه. خیلی... خوشگل شدی؟”

آدرین لبخندی از سر شرم زد.

“متشکرم.”

صدای او ملایم و نجواگونه بود، انگار صدایی از دوردست. مدتی به یکدیگر خیره ماندند، تا اینکه بالاخره آدرین بطری شراب را کمی بالا نگه داشت و پرسید:

“شراب می خوری؟ می دونم داری قهوه می خوری، اما فکر کردم

نوی این توفان شراب می چسبه.”

پل گلویش را صاف کرد و گفت:

“عالبه. دوست داری درِ بطری رو باز کنم؟”

"بهتره این کارو بکنی. مگه اینکه از تکه‌های چوب پنبه توی شراب خوشت بیاد. من هیچ وقت نتونستم این جور کارها رو درست انجام بدم."

پل از جا بلند شد و آدرین در باز کن را به او داد. پل با یک حرکت سریع در بطری را باز کرد و وقتی شراب را در لیوانها می ریخت، آدرین هر دو لیوان را در دست داشت. پل بطری را روی میز گذاشت و لیوان خود را از دست او گرفت. وقتی روی صندلیهای گهواره‌ای نشستند، آدرین متوجه شد که فاصله‌ی صندلیهایشان نسبت به روز گذشته کمتر است.

آدرین جرعه‌ای نوشید و لیوان را پایین گرفت. همه چیز شادی آور بود؛ قیافه‌اش، احساسش، مزه‌ی شراب و جو اتاق. شعله‌ی لرزان آتش باعث می شد به نظر بیاید سایه‌ها در اطرافشان به رقص در آمده‌اند و باران با لذت به در و دیوار می خورد.

آدرین گفت:

"خیلی دوست داشتنیه. خوشحالم که شومینه رو روشن کردی." در آن جو گرم و دلپذیر، بوی عطری که آدرین به خود زده بود، به مشام پل رسید. او روی صندلی اش جابجا شد و گفت:

"بعد از اینکه از اتاقم بیرون اومدم، هنوزم احساس سرما می کردم. از قرار معلوم، هر سالی که می گذره، بیشتر طول می کشه تا بدن آدم گرم شه."

"حتی با اینکه ورزش می کنی؟ خیال می کردم گذشت زمان خیال نداره روی تو تأثیر بذاره."

پل خنده‌ای ملیح کرد و گفت:

"ای کاش این طور بود."

"اما به نظر می‌رسه وضعت خوبه."

"تو که صبحها منو نمی‌بینی."

"مگه صبحها نمی‌دوی."

"منظورم قبل از اونه. وقتی از رختخواب بیرون میام. جونم بالا میاد حرکت کنم. مثل پیرمردها می‌لنگم. دویدن طی سالها رمو منو گرفته." پل در حالی که صندلی را به جلو و عقب حرکت می‌داد، انعکاس شعله‌ی فروزان آتش را در چشمان آدرین می‌دید.

پل پرسید:

"امروز از بچه‌ها خبر گرفتی؟"

سعی می‌کرد خیلی به آدرین خیره نشود.

آدرین سری تکان داد.

"امروز صبح بهم زنگ زدن. وقتی تو بیرون بودی. آماده می‌شدن برن اسکی. آخر هفته میرن اسنوشور^۱. تو ویرجینیای غربیه. یکی دو ماهی بود منتظر چنین چیزی بودن."

"ظاهراً حسابی بهشون خوش می‌گذره."

"آره. جک واسه این جور کارها خورا که. هر وقت بچه‌ها میرن پیش اون، براشون برنامه‌های خوب تدارک می‌پینه. با اون بودن براشون چیزی نیست جز یه مهمونی بزرگ."

آدرین مکثی کرد و ادامه داد:

"اشکالی نداره. اون خیلی چیزها رو تو زندگی از دست داده. من که حاضر نبودم جامو با اون عوض کنم. آدم نمی‌تونه سالهای رفته رو برگردونه."

پل زیر لب گفت:

"می دونم. باور کن که می دونم."

آدرین بکه خورد و گفت:

"مناسفم. نمی بایست چنین حرفی می زدم..."

پل سرش را تکان داد.

"اشکالی نداره. منظور تو که به من نبود، اما می دونم خیلی چیزها

رو از دست دادم؛ بیش از حد تصورم. انقدر که دیگه نمی شه جبراناش

کرد. اما می خوام دست کم سعی خودمو بکنم که جبراناش کنم.

امیدوارم فایده داشته باشه."

"فایده که داره."

"این طور خیال می کنی؟"

"مطمئنم. به نظر من، تو از اون آدمایی هستی که در هر کاری قدم

بذاری و بخوای، موفق می شی."

"اما این بار به این آسونیها نیست."

"چرا نیست؟"

"این روزها روابط من و مارک تیره س. راستش رو بخوای، اصلاً

مناسبات خوبی با هم نداریم. سالها س که بیش از چند کلمه با هم

حرف نزدیم. می تونم بشمرم."

آدرین به او نگاه کرد. نمی دانست چه بگوید. بالاخره گفت:

"نمی دونستم این قدر ریشه داره."

"از کجا می بایست می فهمیدی؟ این چیزی نیست که با افتخار

بش اقرار کنم."

آدرین پرسید:

"می خوای بهش چی بگی؟ منظورم وقتی که باهاش مواجه

می‌شی."

پل گفت:

"نمی‌دونم."

بعد نگاهی به آدرین کرد و پرسید:

"نظر تو چیه؟ ظاهراً تو در امور مربوط به پدری و مادری کردن

خبره‌ای."

"راستش، اول باید بدونم مشکل چیه."

"سرِ دراز داره."

"اگه دلت بخواد تعریف کنی، تمام روز رو وقت داریم."

پل جرعه‌ای نوشید، گویی می‌خواست عزم خود را جزم کند. سپس در طول نیم ساعت بعد، همراه با شدت گرفتن باد و باران در بیرون، ماجرا را برای آدرین تعریف کرد و گفت که در دوران رشد مارک، در کنار او نبوده است. سپس راجع به جر و بحث در رستوران و عدم توانایی اش در تمایل به از بین بردن شکاف موجود صحبت کرد. وقتی حرفهایش را زد، آتش داخل بخاری کمی فروکش کرده بود.

آدرین برای لحظه‌ای ساکت ماند. سپس اقرار کرد:

"این از اون موارد سخته."

می‌دونم."

"اما همه‌ش که تفصیر تو نیست. خودت که می‌دونی. برای کش

آمدن عداوت و دشمنی وجود دو نفر لازمه."

"چه حرف فیلسوفانه‌ای!"

"به هر حال واقعیه."

"باید چه کنم؟"

"به نظرم نباید زیاد به خودت فشار بگیری. به نظر من احتمالاً لازمه

که شما اول همدیگه رو بشناسین و بعد مشکلات بین خودتونو حل و فصل کنین."

پل لبخندی زد و راجع به حرفهای آدرین فکر کرد.
 "می دونی چیه؟ امیدوارم بچه ها قدر تو رو بدونن و بفهمن چه مادر باهوشی دارن."

"حالا که نمی فهمن. اما هنوز امیدوارم."
 پل لبخندی زد و از ذهنش گذشت که پوست آدرین در شعله ای
 آتش چقدر درخشنده شده است. یکی از هیزمها جرقه ای زد و آثار
 خود را از دودکش بالا فرستاد. پل لبوان هر دو نفرشان را پر کرد.
 آدرین پرسید:

"خیال داری چه مدت تو اکوادور بمونی؟"
 "هنوز مطمئن نیستم. به نظرم به مارک بستگی داره که دلش بخواد
 من چه مدت اونجا بمونم."
 پل شراب را در لبوانش چرخاند، بعد به آدرین نگاه کرد و ادامه
 داد:

"اما دست کم به سالی اونجا می مونم. به مدیر اونجا که این طوری
 گفته م."

"بعدش برمی گردی؟"
 پل شانه ای بالا انداخت:

"خدا می دونه. گمونم بعدش هر جایی می تونم برم. راستش هیچ
 دلخوشی ندارم که حتماً به رالی برگردم. هنوز فکرشو نکرده ام که
 وقتی برگشتم چه کنم. شاید زمانی که صاحب به مهمونسرا میره سفر،
 من اونجا رو اداره کنم."
 آدرین خندید و گفت:

"حدس می‌زنم حوصله‌ت از این کار سر بره."

"اما اگه توفانی از راه برسه، دیگه می‌دونم چه کار کنم."

"درسته. اما باید آشپزی هم یاد بگیری."

"نکته‌ی خوبیه."

پل نظری اجمالی به او انداخت. نیم‌رخش در تاریکی بود. و ادامه

داد:

"شاید به راکی مانت برم و اونجا تصمیم بگیرم که چه کار کنم."

با این حرف پل، آدرین احساس کرد گونه‌هایش گل انداخت.

سرش را تکان داد و رویش را برگرداند.

"از این حرفا زن."

"کدوم حرفا؟"

"حرفایی که منظورت اون نیست."

"از کجا فهمیدی منظوری ندارم؟"

آدرین نتوانست به چشمان او نگاه کند، جوابش را هم نداد. و در

سکوت اتاق، پل متوجه شد که سینه‌ی آدرین با هر نفس بالا و پایین

می‌رود. ترس و وحشت را هم در چهره‌ی آدرین دید، ولی سر در

نیابرد علتش این است که دلش می‌خواهد پل به راکی مانت برود یا

نه. دستش را جلو برد و روی دست آدرین گذاشت. وقتی دوباره

شروع به حرف زدن کرد، صدایش نرم و ملایم بود، طوری که انگار

می‌خواهد کودکی را تسلا دهد.

"متأسفم اگه حرفم ناراحت کرد. اما این یکی دو روز... موردی

پیش اومده که اصلاً نمی‌دونستم همچین چیزی هم وجود داره.

منظورم اینه که... واسه من مثل رؤیاس. تو هم برام رؤیایی."

به نظر می‌رسید گرمای دستش تا مغز استخوان آدرین نفوذ می‌کند.

آدرین گفت:

"برای منم اوقاتی فوق العاده بوده."

"اما تو احساس منو نداری."

آدرین به او نگاه کرد و گفت:

"پل... من..."

"نه. لازم نیست چیزی بگی و..."

آدرین فرصت نداد پل حرفش را تمام کند.

"چرا، می خوام بگم. تو جواب می خوای و منم دلم می خواد

جوابت رو بدم. باشه؟"

آدرین از سخن باز ایستاد و افکارش را جمع و جور کرد.

"وقتی من و جک از هم جدا شدیم، چیزی بیش از پایان یافتن زندگی زناشویی بود. در واقع، مثل این بود که تمام آروزهایی که واسه آینده داشتم، نموم شد و هویتم و اینکه اصلاً کی هستم، به انتها رسید. دیدم دلم می خواد کاری کنم، تقلا کنم. سعی هم کردم، اما به نظر می رسید دنیا دیگه هیچ علاقه ای نداره بدونه من کی هستم. کلاً هیچ مردی از من خوشش نمیومد. گمونم منم تو لاک خودم فرو رفته بودم، اما این دو روز، متوجه چیزهایی تو خودم شدم و با خودم به توافق رسیدم."

"ببین، من اصلاً نمی فهمم تو چی داری میگی."

"منظورم از این حرفا این نیست که جوابم منفیه. دلم می خواد

دوباره تو رو ببینم. تو مرد جذاب و عاقلی هستی و توی این دو روز، بیشتر از اون که خودت بفهمی، واسه من مفهوم داشتی. اما اومدنت به راکي مانت... به سال مدت زیادیه... تا اون موقع کی مرده و کی زنده س؟ ببین خودت تو این شش ماه چقدر عوض شدی. می تونی

صادقانه بگی به سال دیگه هم همین احساس امروز رو داری؟"

پل گفت:

"آره. می‌تونم."

"از کجا این قدر مطمئنی؟"

در بیرون تندباد زوزه می‌کشید و باران بشدت به در و پنجره و شیروانی می‌کوبید. مهمانسرای قدیمی در زیر فشار بی‌وقفه جیر جیر می‌کرد.

پل لیوان شرابش را روی میز گذاشت و به آدرین زل زد. می‌دانست در تمام مدت عمرش کسی را تا این حد زیبا ندیده بود. گفت:

"چون تو تنها دلیلی هستی که به خودم زحمت برگشتن رو میدم."

"پل... لطفاً..."

آدرین چشمانش را بست. برای لحظه‌ای پل باورش شد که او را از دست خواهد داد و این آگاهی او را بیش از حد تصورش به وحشت انداخت. احساس کرد توانش را از دست می‌دهد. سرش را بالا کرد و به سقف نگریست. سپس نگاهش را به کف اتاق دوخت و بعد، به آدرین خیره شد. آنگاه از جا بلند شد و روبروی آدرین ایستاد. با یک انگشت صورت او را به سمت خود چرخاند. می‌دانست عاشق او شده است. عاشق همه چیز او. نجواکنان گفت:

"آدرین..."

وقتی بالاخره نگاه آدرین با نگاه او تلاقی کرد، در چشمانش دنیایی شور و احساس دید. پل نمی‌توانست حرف بزند، اما با توجه به همین شور و احساسات، آدرین احساس کرد حرفهای دل او را می‌شنود. و همین کافی بود.

وقتی آدرین زیر نگاههای عاشقانه‌ی پل قرار گرفت، فهمید که او

نیز عاشق پل شده است.

تا لحظاتی طولانی، به نظر می‌رسید هیچ یک از آنان نمی‌داند چه کند. تا اینکه پل دستش را جلو برد و آدرین آهی کشید و اجازه داد او دستش را بگیرد، و در حالی که شست پل به آرامی پرست او را لمس می‌کرد، به پشتی صندلی تکیه داد.

پل لبخندی زد. منتظر واکنش او بود. اما به نظر می‌رسید ساکت ماندن برای آدرین قانع‌کننده است. آدرین نمی‌توانست حالت‌های او را پیش‌بینی کند، اما به نظر می‌رسید همه چیز را احساس می‌کند؛ امید، ترس، سردرگمی، قبول، عشق و شکیبایی. اما پل فکر کرد شاید آدرین احتیاج به زمان دارد. دست او را رها کرد و ایستاد. گفت:

"بذار به هیزم دیگه بندازم تو آتیش. داره خاموش می‌شه."

آدرین سرش را تکان داد. با چشمانی نیمه باز به پل نگاه می‌کرد که مقابل آتش چمبانمه زد، در حالی که شلوار جین محکم به رانهایش چسبیده بود.

آدرین به خود گفت: پناه بر خدا. امکان نداره چنین اتفاقی بیفته. او چهل و پنج سال داشت و به اندازه‌ی کافی عاقل و بالغ بود که بفهمد چنین چیزی امکان ندارد. او که شانزده ساله نبود. حتماً این هم صدقه سر توفان بود و شراب، و اینکه آن دو با هم تنها بودند.

آدرین با خود گفت: ممکنه تلفیقی از خیلی چیزها باشه، اما نه عشق. با این حال، وقتی به پل نگاه کرد که هیزمی دیگر در شومینه می‌انداخت و به آن خیره می‌شد، با اطمینان خاطر متوجه شد که این عشق است. حالت خطاناپذیر موجود در چشمان پل، لرزش صدایش وقتی آدرین را صدا می‌زد... آدرین متوجه شد که احساسات پل واقعی است، و فکر کرد که عواطف خودش هم واقعی است.

اما این هم برای خودش، هم برای پل، چه معنی می داد؟ آگاهی از عشق پر شور پل به خودش، تنها چیزی نبود که در حال وقوع بود. نگاه او سخن از عشق و احساس داشت. و همین مسأله بیش از آنچه حکایت از عشق پل داشت، باعث وحشت آدرین می شد. آدرین همیشه اعتقاد داشت که مفهوم عشق ورزی چیزی فراتر از لذت و خوشی بین دو نفر است و این حرکت باعث می شود طرفین در اعتماد و وفاداری و امید و آرزو و پیمانی که آینده پیش رویشان قرار می دهد، سهیم و شریک باشند. او از شهونهای زودگذر و اینکه مردم هر دو ماه یک بار زوج خود را عوض می کنند و به سراغ دیگری می روند، سر در نمی آورد. معتقد بود مردم با این کار مقام و منزلت عشق ناب را پایین می آورند و آن را همچون بوسه ای سریع که پایین پله ها برای شب بخیر برگزیده ای بچه ای زده می شود، بی مفهوم می کنند.

آنان عاشق هم شده بودند و آدرین می دانست اگر خود را به دست عواطف و احساسات بسپارد، همه چیز تغییر خواهد کرد. آدرین از حد و مرزی که در ذهن خود ساخته بود، تجاوز می کرد و دیگر راه برگشتی نبود. از نظر پل، عشق ورزی به این معنا بود که پیوند و میثاق آنان باید ابدی باشد، و آدرین مطمئن نبود آمادگی این مسأله را داشته باشد.

آدرین مطمئن نبود باید چه کند. جک نه فقط تنها مردی بود که او مدت هجده سال با او سر کرده بود، بلکه تنها کسی بود که آدرین دلش می خواست با او باشد. و حالا احتمال اینکه ممکن است به فردی دیگر نزدیک شود، او را مضطرب می کرد. عشق ورزی به منزله ی بده وستان در حرکاتی آهنگین بود. و تصور اینکه ممکن بود پل را

سرخورده کند، آن قدر بود که اجازه ندهد این قضیه بیش از این پیش برود.

اما از سوی دیگر، آدرین نمی توانست خود را کنترل کند. نه بیش از این. نگاههایی که پل به او می کرد، و احساسی که او به پل داشت، تاب و توان را از او گرفته بود.

وقتی آدرین از جا بلند شد، گلویش خشک شده بود و پاهایش می لرزید. پل هنوز دو زانو جلوی شومینه نشسته بود. آدرین به او نزدیک شد و دستانش را در ناحیه ی نرم بین گردن و شانه های پل گذاشت. برای لحظه ای عضلات پل منقبض شد، اما وقتی آدرین شنید که پل نفسش را بیرون داد، عضلاتش رها شد. پل برگشت، سرش را بالا کرد و به او نگریست. و آن موقع بود که آدرین خود را به امان خدا رها کرد.

آدرین احساسی لذت بخش داشت. پل هم همین طور. آدرین پشت سر او ایستاد. می دانست به خود اجازه خواهد داد تا جایی که منظور اوست، برود.

در بیرون، رعدی زد و برق آسمان را روشن کرد. باد و باران دست به دست هم داده بودند و بشدت به در و دیوار می خوردند. وقتی هیزمها گر گرفت، اتاق گرم تر شد.

پل بلند شد و مقابل آدرین ایستاد. وقتی دستش را به طرف دست آدرین دراز کرد، حرکانش پر از مهر و لطافت بود. آدرین انتظار داشت پل او را ببوسد، اما پل این کار را نکرد. در عوض، دست او را روی گونه ی خود گذاشت و چشمانش را بست، گویی می خواست تا ابد احساس این لمس را در خاطر ثبت کند.

پل بوسه ای بر پشت دست آدرین زد و سپس آن را رها کرد. بعد

چشمانش را گشود، و با ولع هر چه تمامتر از سر تا پای او را با شوق فراوان برانداز کرد.

آدرین در سکوت و آرامش کامل و در حالی که نفس در سینه‌اش حبس شده بود، خود را تسلیم محض می‌دانست و دنیای اطراف خود را غیرواقعی و دور از ذهن تصور می‌کرد.

لحظاتی بدین منوال سپری شد تا این که آدرین دستش را به سوی پل دراز کرد و در حالی که دست او را می‌کشید هر دو راه طبقه‌ی بالا را در پیش گرفتند.

۱۳

آماندا در آشپزخانه به مادرش زل زده بود. از وقتی آدرین داستان خود را شروع کرده بود، آماندا دو لیوان شراب خورده و اصلاً حرف نزده بود. لیوان دومی را سریع تر از اولی تمام کرده بود. حالا هیچ یک از آنان حرفی نمی زد و آدرین احساس می کرد دخترش بی صبرانه منتظر است بقیه ی ماجرا را بشنود.

اما آدرین در این مورد حرفی نزد. لازم نبود چیزی بگوید. آماندا زنی بالغ بود و می دانست عشق ورزی یعنی چه. خودش آن قدر بزرگ شده بود که بداند این نیز بخشی از کشف و شناخت یکدیگر است. خود او نیز عاشق پل بود و حالا هر دوی آنان در احساساتی با یکدیگر سهیم بودند که مدتهای طولانی بود آن را دفن کرده بودند. احساساتی که برای آنان بسیار پر معنا بود. برای هر دوی آنان.

از این گذشته، آماندا دختر او بود و از نظر آدرین، درست نبود جزییات را تعریف کند، حتی اگر امل و عقب افتاده به حساب می آمد. شاید عده ای چنین رویی داشته باشند که در مورد این مسایل صحبت کنند، اما آدرین به هیچ وجه سر در نمی آورد که چگونه چنین چیزی ممکن است. او همیشه معتقد بود که اتاق خواب مکانی رمزآلود و اسرارآمیز است.

اما حتی اگر دلش می خواست تعریف کند، قادر نبود کلماتی

مناسب بیابد. یا چه زبانی می توانست آن حالات و احساسات عاشقانه را ابراز کند؟ زمانی را که تمام تنش می لرزید و هر دو در اوج عشق و لذت بودند؟

نه. او آدمی نبود که از این حرفها بزند. در عوض این را به دخترش واگذار کرد که خودش بفهمد.

بالاخره آماندا نجواکنان او را صدا زد.
"مامان!"

"دلت می خواد بدونی چی شد؟"
آماندا ناراحت و معذب آب دهان خود را فوراً داد.
"آره."

این تنها چیزی بود که آدرین گفت:
"منظورت اینه که..."
آدرین دوباره گفت:
"آره."

آماندا جرعه ای شراب نوشید، خودش را جمع و جور کرد و لیوان را روی میز گذاشت.
"خوب؟"

آدرین به جلو خم شد. انگار می ترسید کسی استراق سمع کند.
نجواکنان گفت:
"آره."

و با این حرف به سمتی دیگر نگاه کرد و به گذشته برگشت.

آنان بعد از ظهر با هم بودند و بقیه روز را در اتاق خواب سپری کردند. توفان در بیرون غوغا می کرد. شاخ و برگ درختان کنده می شد

و به در و دیوار خانه اصابت می‌کرد. پل چشمانش را بست و بوسه‌ای بر گونه‌ی آدرین زد. حالا هر دو گذشته‌ها را به خاطر می‌آوردند و از امیدها و آرزوهای آینده‌شان می‌گفتند. هر دو شگفت‌زده بودند که چطور افکار و احساسات آنان را تا اینجا کشانده است.

این برای هر دوی آنان تجربه‌ای تازه بود. آدرین به خاطر آورد که در سالهای آخر زندگی مشترکش با جک، و چه بسا در بیشتر دوران زندگی زناشویی، عشق‌ورزی آنان از سر اکراه و سرسری و خالی از مهر و محبت بود. هیچ نوع ملاطفت و مهرورزی در آن نبود. بعد از آن نیز بندرت با هم حرف می‌زدند و اغلب جک پشتش را به او می‌کرد و در عرض چند دقیقه خوابش می‌برد.

اما پل بر عکس جک علاوه بر گفتار پر مهر و محبتش که حاکی از این بود او را در پناه خود گرفته، رفتار و حرکات جسمانی‌اش نیز قابل قیاس نبود.

پل لحظه‌ای از تعریف و تمجید او کوتاهی نمی‌کرد و ورد زبانش این بود که تو چقدر زیبایی و به این ترتیب بود که عشق پل بسرعت در دل آدرین جای گرفت.

عشق و لذت، حواس آنان را از آسمان تیره و توفانی پرت کرده بود. امواج که توفان آن را هدایت می‌کرد، تپه‌های شنی را شسته و آب تا لب مهمانسرا رسیده بود. آنتن از روی پشت‌بام کنده شده و در نقطه‌ای دور در جزیره به زمین افتاده بود. شن و ماسه و باران، راه خود را از چهارچوب درپشتی که از شدت توفان می‌لرزید، پیدا کرده و به داخل رخنه کرده بود. در ساعات اولیه‌ی صبح، برق قطع شد. آنان در تاریکی مطلق به سر بردند و سرانجام وقتی توفان بر آن شد که رادنت را پشت سر بگذارد، هر یک در گوشه‌ای به خواب رفتند.

۱۴

صبح شنبه که از خواب بیدار شدند، از شدت گرسنگی رو به موت بودند. از شدت توفان کاسته شده بود، اما برق هم نبود. پل یخدان را به اتاق آورد. روی تختخواب غذا خوردند و خندیدند. گاهی جدی می شدند و گاه سر به سر یکدیگر می گذاشتند، و با سکوت می کردند و از لحظه لذت می بردند.

سر ظهر بود که باد و توفان فروکش کرد و آنان جرأت کردند از خانه بیرون بروند. آسمان بالای سرشان کم کم باز می شد، ولی دریا پر از آت و آشغال شده بود؛ لاستیکهای کهنه و پله های چوبی خانه ها که کنده شده و آب آنها را با خود برده بود. هوا گرم تر شده بود، اما آن قدر سرد بود که نشود بدون کاپشن بیرون ایستاد. به هر حال، آدرین دستکش خود را در آورد تا دست پل را در دستش احساس کند.

حول و حوش ساعت دو برق آمد و دوباره رفت، و بیست دقیقه ای طول کشید تا کلاً وصل شد. خوراکیهای داخل یخچال خراب نشده بود، بنابراین آدرین دو تکه استیک بیرون آورد و آن را درست کرد. آهسته غذایشان را خوردند و در این بین، سومین بطری شراب هم تمام شد.

آن شب با هم به شهر رفتند. بعد از توفان، دوباره زندگی در رادنت از سر گرفته شده بود. ساعتی از شب را در میکده ای محقر و زهوار در

رفته سپری کردند و به موسیقی گوش دادند و با چند آهنگ هم رقصیدند. میکهده پر از مردم محلی بود که دوست داشتند دربارهی توفان با هم حرف بزنند. پل و آدرین تنها کسانی بودند که در آنجا می رقصیدند و خودی نشان می دادند. پل او را محکم به سوی خود کشید و با هم چرخ زدند. اصلاً به وراجی و نگاههای خیره‌ی سایر مشتریهای میکهده توجه نداشتند.

روز یکشنبه، پل محافظ تمام پنجره‌ها را کند و آنها را در انبار گذاشت. سپس صندلیهای گهواره‌ای را در ایوان سر جای خود قرار داد. برای اولین بار بعد از توفان، آسمان آفتابی و باز بود و آنان قدم زنان به ساحل رفتند، درست مثل شب اول که این کار را کردند. و متوجه شدند که دریا از آن موقع تا حالا چقدر عوض شده است. شکافهای طویل و عمیق در کنار آب ایجاد شده بود و تعداد زیادی کنده‌ی درخت روی آب شناور بود.

آدرین و پل در فاصله‌ای کمتر از یک کیلومتری خانه ایستادند و به آن نگاه کردند. شن و ماسه تا نیمه‌ی ستون خانه رسیده و آن را قربانی امواج پر خروش قرار داده بود. بیشتر دیوارها شکم داده، پنجره‌ها خرد شده و قسمتی از شیروانی کنده شده بود. یک ماشین ظرفشویی در کنار مشتی اسباب اثاثیه‌ی خرد و خاکشی افتاده بود و نزدیک جاده، عده‌ای جمع شده بودند و برای گرفتن خسارت از بیمه، مشغول عکس گرفتن بودند. و برای اولین بار بود که آن دو متوجه شدند شدت توفان چقدر زیاد بوده است.

موقع برگشت، آب دریا بالا آمده بود. آن دو آهسته راه می رفتند و شانه‌هایشان کمی با هم تماس پیدا می کرد. تا اینکه چشمشان به صدفی حلزونی افتاد که تا نیمه در ماسه فرو رفته بود. دور و بر آن نیز

کلی گوش ماهی شکسته دیده می شد. وقتی پل صدف را به آدرین داد، آدرین آن را به گوشش چسباند و آن موقع بود که سر به سر پل گذاشت و ادعا کرد که صدای دریا را از آن می شنود. پل دستش را دور کمر آدرین انداخت و گفت که او به پاکی و بی نقصی صدفی است که پیدا کرده اند. آدرین می دانست که تا ابد آن صدف را نگه خواهد داشت، اما نمی دانست عاقبت چه مفهومی برایش پیدا خواهد کرد. تنها چیزی که می دانست این بود که اکنون در آغوش مردی قرار داشت که عاشقانه دوستش داشت و آرزو می کرد پل می توانست تا ابد او را در همین حالت نگه دارد.

صبح روز دوشنبه، قبل از اینکه آدرین بیدار شود، پل از رختخواب بیرون آمد و با اینکه خم و چم آشپزخانه را نمی شناخت، با آوردن سینی صبحانه برای آدرین که بوی قهوه ی تازه از خواب بیدارش کرده بود، باعث تعجب آدرین شد. پل روی تخت در کنار آدرین نشست و آدرین در حالی که به بالش تکیه داده بود، مشغول خوردن صبحانه شد. او می خندید و در حالی که از پذیرایی گرم و صبحانه لذیذ تشکر می کرد گفت: نان برشته ی فرانسوی خوشمزه بود. ژامبون هم ترد بود بی آنکه سوخته باشد. پل به مقدار مناسب پنیر چدار هم به تخم مرغ اضافه کرده بود. با اینکه بچه های آدرین به مناسبت هایی، مانند روز مادر، برای او صبحانه آماده می کردند، این اولین بار بود که مردی این کار را برایش انجام می داد. جک از آن آدم هایی نبود که چنین چیزی به ذهنش خطور کند.

وقتی آدرین صبحانه اش را تمام کرد، پل از خانه بیرون رفت تا مدتی کوتاه بدود و برگردد. آدرین حمام کرد و لباس پوشید. وقتی پل

برگشت، لباسهای چرکش را در ماشین لباسشویی ریخت و به حمام رفت. و وقتی دوباره در آشپزخانه به آدرین پیوست، آدرین پای تلفن بود و با جین حرف می زد. جین زنگ زده بود تا از اوضاع خبردار شود. همچنان که آدرین برای جین تعریف می کرد، پل نیز مشغول مرتب کردن لوازم آشپزخانه شد.

آدرین هنوز پای تلفن بود که صدای در جلویی مهمانسرا را شنید که با صدای جیرجیر باز شد و سپس صدای انعکاس چکمه هایی روی پارکت به گوش رسید. آدرین چند کلمه ی دیگر با جین حرف زد و سپس گوشی را گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت تا ببیند چه کسی آمده است.

در عرض کمتر از یک دقیقه برگشت و طوری به پل نگاه کرد که انگار نمی داند چه بگوید. سپس نفسی عمیق کشید و گفت:

"اون اینجاس. می خواد باهات حرف بزنه."

"کی؟"

"رابرت تورلسن."

رابرت تورلسن در اتاق نشیمن منتظر بود. روی مبل نشسته و سرش را زیر انداخته بود. وقتی پل وارد شد، رابرت بی آنکه لبخندی بر لب بیاورد، سرش را بالا کرد. از چهره اش نمی شد هیچ حدسی زد. قبل از اینکه رابرت بیاید، پل مطمئن نبود بتواند او را در میان جمع بشناسد. اما حالا که نزدیک او بود، مردی را که مقابلش نشسته بود، شناخت. بغیر از موهایش که در عرض یک سال گذشته سفیدتر شده بود، قیافه اش مثل زمانی بود که پل در اتاق انتظار بیمارستان دیده بود. همان طور که آن موقع هم به نظر پل رسیده بود، چشمانش همچنان

خشن و انعطاف‌ناپذیر می‌نمود.

رابرت بسرعت چیزی نگفت. فقط به پل خیره ماند و کمی صندلی گهواره‌ای را جلوتر آورد تا روی روی یکدیگر باشند.
بالاخره رابرت تورلسن گفت:
"تو او مدی."

صدایش با آن لهجه‌ی جنوبی، قوی و گوش‌خراش بود، گویی سالها سیگار بدون فیلتر کشیده بود.
"بله."

"خیال نمی‌کردم بیای."

"خودمم تا مدتی مطمئن نبودم که پیام."

رابرت هوا را با صدا از بینی خارج کرد، انگار انتظار این حرف را داشت.

"پسرم گفت با تو حرف زده."

"بله."

رابرت لبخندی تلخ زد. می‌دانست پسرش به او چه گفته است.

"پسرم می‌گفت تو سعی نکردی کار خودتو توجیه کنی."

پل جواب داد:

"درسته، این کارو نکردم."

"اما هنوزم قبول نداری که اشتباه کردی، مگه نه؟"

پل رویش را برگرداند. به باد حرفهای آدرین افتاد و فکر کرد: نه،

اون هرگز عقیده‌ش رو عوض نمی‌کنه. سر حرف خودش وایساده.

"توی نامه‌ت نوشته بودی می‌خوای با من حرف بزنی و خیلی هم

مهمه. حالا من اینجام، آقای تورلسن. چه کاری از من ساخته‌س؟"

رابرت دستش را در جیب شلوارش کرد و یک بسته سیگار و قوطی

کبریت بیرون آورد. سیگاری روشن کرد و زیر سیگاری را نزدیک تر آورد و به پشتی مبل تکیه داد. پرسید:

"چه اشکالی پیش اومد؟"

پل جواب داد:

"هیچی. عمل بخوبی انجام شد. همون طور که امیدوار بودم."

"پس چرا اون مُرد؟"

"ای کاش می دونستم، اما نمی دونم."

"وکلات بهت گفتن اینو بگی؟"

پل با لحنی ملایم جواب داد:

"نه. واقعیت. خیال کردم می خوام اینو بشنوی. اگه جوابی داشتم، حتماً می دادم."

رابرت سیگارش را به طرف دهانش برد و پکی به آن زد. وقتی دود سیگار را بیرون داد، پل خس خس ملایم شنید، درست مثل وقتی که هوا از آکوردئونی کهنه خارج می شود.

"اولین باری که به دیدنت اومدیم، می دونستی اون تومور داره؟"

پل جواب داد:

"نه، خبر نداشتم."

رابرت پک محکم دیگری به سیگارش زد. وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد، صدایش ملایم تر بود، انگار در خاطراتش سیر می کرد.

"البته اون موقع انقدرها بزرگ نبود. اندازه ی به نصفه گردو بود و رنگش هم خیلی بد نبود. اما به هر حال بوضوح دیده می شد، درست مثل اینکه از زیر پوستش بیرون زده باشه. اون غده همیشه اذیتش می کرد، حتی وقتی سنش کمتر بود. من چند سالی از اون بزرگ تر

بودم. یادم میاد وقتی پیاده به مدرسه می‌رفتم، همیشه سرش رو پایین مینداختم و به کفشهای نیگا می‌کردم. و انقدری طول نکشید که همه فهمیدن دلیلش چیه.

رابرت مکث کرد. افکارش را جمع و جور می‌کرد و پل آن قدر وارد بود که ساکت بهمانند.

"مثل خیلی از بچه‌های اون دوره، مدرسه رو تموم نکردم. مجبور بودم کارکنه تا کمک خرج خونواده‌ش باشم. و همون موقع بود که برای اولین بار شناختمش. تو لنگرگاه کار می‌کردی. با هم اونجا بار تخلیه می‌کردیم. توی قسمت توزین کار می‌کردی. یه سالی سعی کردم با اون حرف بزدم تا بالاخره یه کلمه از دهنش در اومد. اما به هر حال ازش خوشم می‌ومد. آدمی صادق و کوشا بود. با اینکه سعی می‌کرد با موهای روی غده‌شو بپوشونه، گاه‌گاهی فرصتی پیش می‌ومد که اونو از زیر موهای ببینم. همون موقع بود که متوجه شدم اون زیباترین چشمای دنیا رو داره. چشمای قهوه‌ای تیره بود. خیلی ملایم و آروم بود. می‌دونم، انگار تا به حال آزارش حتی به مورچه هم نرسیده بود. اصلاً چنین خصوصیتی تو وجودش نبود. سعی می‌کردم باهاش حرف بزدم، اما بهم محل نمیداشت. تا بالاخره فهمیدم دست‌بردار نیستم. قبول کرد باهام بیاد بیرون، اما تمام مدت بندرت به من نیگا می‌کرد. همه‌ش به کفشهای زل زده بود."

رابرت دستانش را در هم گره زد.

"به هر حال، دو مرتبه ازش دعوت کردم باهام بیاد بیرون. دفعه‌ی بعد کمی بهتر شده بود و متوجه شدم اگه دلش بخواد، می‌تونه شوخ هم باشه. هر چی بیشتر می‌شناختمش، بیشتر ازش خوشم می‌ومد و بعد از مدتی به فکر رسیدن شاید عاشقش شده‌م. اصلاً به اونمی که

نوی صورتش بود، اهمیتی نمی دادم. اون موقع اصلاً برام مهم نبود. پارسال هم برام مهم نبود، اما واسه خودش مهم بود. همیشه هم می گفت: "او درنگ کرد."

"در عرض بیست سال، هفت تا بچه داشتیم و به نظر می رسید هر بچه ای رو که شیر می داد، غدهش بزرگ تر می شد. نمی دونم حقیقت داشت یا نه، اما خودش که اینو می گفت. به هر حال تمام بچه ها، حتی جان^۱، همونی که دیدش، معتقد بودن اون بهترین مادر دنیاس. و همین طور هم بود. هر وقت لازم بود، سخنگیری هم می کرد ولی بقیه ای اوقات شیرین ترین و بهترین زنی بود که هر کسی ممکنه تا به حال دیده باشه. و من عاشق این خصلتش بودم. با هم خوش بودیم. بیشتر وقتا زندگی در اینجا آسون نیست، اما اون زندگی رو واسه من آسون می کرد و من از این بابت به خودم می بالیدم و از اینکه اون مال من بود، افتخار می کردم. مطمئن بودم همه ی مردم اینو می دونن. به نظر من همین کافی بود، اما ظاهراً این طور نبود."

وقتی رابرت حرف می زد، پل از جایش تکان نمی خورد.

"یه شب نوی تلویزیون زنی رو نشون دادن که از همین تومورها داشت. عکسهای قبل و بعد از برداشتن تومورش رو هم نشون دادن. به نظرم اون موقع بود که به فکرش رسید اونم می تونه واسه همیشه از شر غدهش خلاص شه و بعدش حرف عمل رو پیش کشید. خرج عمل زیاد می شد و بیمه هم پول زیادی نمی داد. ولی اون مرتب می پرسید که می تونیم کاری کنیم؟"

رابرت نگاهش را به نگاه پل دوخت.

"نمی‌تونستم چیزی بگم که تصمیمش رو عوض کنه. می‌دونست من به اون غده اهمیت نمیدم، اما حالیش نبود. بعضی وقتا توی دستشویی پیداش می‌کردم که داشت گریه می‌کرد و روی غده‌ش دست می‌کشید. و فهمیدم که راست راستی دلش می‌خواد عمل کنه. تمام عمرش با اون غده زندگی کرده و دیگه خسته شده بود. دیگه از نگاههای عجیب مردم به خودش کلافه شده بود. می‌دید که بچه‌ها مدتی طولانی بهش زل می‌زنن. بالاخره تسلیم شدم. تمام پس‌اندازم خرج شد. رفتم بانک و سر قایم وام گرفتم. بعدشم اومدیم پیش تو. اون روز به قدری هیجان‌زده بود که هیچ‌وقت اون طوری ندیده بودمش. وقتی حالتش رو دیدم، خیال کردم کارم درسته. بهش گفتم منتظرش می‌مونم و بمحض اینکه به هوش اومد، میرم دیدنش. می‌دوننی بهم چی گفت؟ می‌دوننی آخرین حرفهایی که زد چی بود؟" رابرت نگاهی به پل انداخت. می‌خواست مطمئن شود که حواس پل به اوست.

"اون گفت در تمام عمرش دلش می‌خواست واسه من خوشگل باشه. و وقتی اینو گفت، تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که اون همیشه از نظر من خوشگل بوده."

پل سرش را پایین انداخت. سعی می‌کرد آب دهانش را قورت دهد، اما انگار راه گلویش بسته شده بود.

"اما تو هیچ‌کدوم اینا رو راجع به اون نمی‌دونستی. از نظر تو، اون زنی بود که اومده بود عمل کنه و مُرد و تموم شد، یا زنی که به غده روی صورتش داشت و یا زنی که خونواده‌ش از تو شکایت کرد. درست نبود تو سرگذشت اونو ندونی. اون سزاوار بیش از این بود.

خیلی نوی زندگیش تلاش کرده بود.

رابرت تورلسن آخرین قسمت خاکستر سیگارش را در جا سیگاری
تکاند و سیگار را خاموش کرد.

"تو آخرین کسی بودی که اون باهات حرف زد و دیدت. اون
بهترین خانوم دنیا بود و تو حتی نمی دونستی باکی طرفی."

رابرت مکث کرد و اجازه داد حرفش برای پل جا بیفتد.

"حالا همه چی رو می دونی."

رابرت بعد از گفتن این حرف از جا بلند شد و لحظه‌ای بعد، رفت.

آدرین بعد از اینکه آنچه را رابرت تورلسن گفته بود، از زبان پل
شنید، به صورت او دست کشید و اشکهایش را پاک کرد.

"حالت خوبه؟"

"نمی دونم. فعلاً که حالم بده. جونم داره بالا میاد."

"تعجبی نداره. هضم این جور مسایل آسون نیست."

پل گفت:

"آره. آسون نیست."

"خوشحالی که اومدی؟ و اینا رو فهمیدی؟"

"هم آره، هم نه. واسه رابرت مهم بود که من بدونم اون چه جور
زنی بود. از این بابت خوشحالم، اما در عین حال اذیت شدم. اونا
خیلی همدیگه رو دوست داشتن و حالا اون مرده."

"بله."

"منصفانه نیست."

آدرین لبخندی حسرت‌بار زد و گفت:

"درسته. انصاف نیست. هر چی عشق با شکوه‌تر و عمیق‌تر باشه،

وقتی به پایان برسه، فاجعه عمیق‌تر و بزرگ‌تره. این دو نا جدایی ناپذیرن."

"حنی برای من و تو؟"

آدرین گفت:

"برای همه. و تنها چیزی که هر کسی می‌تونه بهش امیدوار باشه، اینه که مدنی طولانی با این چیزها رویرو نشه."

آخر شب که با هم بودند، آدرین آنچه را به پل گفته بود، در ذهن مرور کرد. آخرین شبی بود که با هم در رادنت می‌گذرانند و دست کم تا یک سال نمی‌توانستند با هم باشند. و آدرین هر قدر سعی کرد، نتوانست مانع اشکهایی شود که برگونه‌هایش سرازیر می‌شد.

۱۵

صبح روز سه‌شنبه که پل از خواب بیدار شد، آدرین در تخت‌خواب نبود. شب قبل، او متوجه شده بود آدرین گریه می‌کند، اما به روی خود نیاورده بود. می‌دانست اگر در این مورد حرفی بزند، اشکهای خودش هم سرازیر می‌شود، اما نادیده گرفتن این مسأله باعث پریشانی‌اش شده و تا ساعتها نتوانسته بود بخوابد. آن قدر بیدار مانده بود تا آدرین به خواب رفته بود. و پل همچنان بیدار نشسته و محو تماشای او شده بود و دلش نمی‌خواست لحظه‌ای چشم از دیدار او برگیرد، گویی می‌خواست به این نحو تلافی یک سال دوری از او را در آورد.

آدرین لباسهای خشک شده‌ی پل را تا کرده بود. پل وسایلی را که برای یک روز مورد احتیاجش بود، برداشت و بقیه‌ی وسایلش را در ساک چید. سپس حمام کرد و لباس پوشید، و بعد لبه‌ی تخت نشست و قلم در دست گرفت، افکارش را روی کاغذ آورد و آن را در اتاق گذاشت. آنگاه وسایلش را با خود به طبقه‌ی پایین برد و آنها را جلوی در گذاشت. آدرین در آشپزخانه بود. جلوی اجاق گاز ایستاده بود و نیمرو درست می‌کرد. یک فنجان قهوه هم روی پیشخوان نزد بکش بود. وقتی رویش را برگرداند، پل متوجه شد که چشمان او قرمز شده است. پل به خود جرأت داد و سلام کرد.

"سلام."

"سلام."

و آدرین دوباره روی خود را برگرداند، حواسش را به ماهیتابه و نیمرو داد و گفت:

"فکر کردم قبل از رفتن صبحونه می‌خوای."

پل گفت:

"متشکرم."

"از خونه با خودم ترموس آوردم. اگه واسه تو راحت فیهو می‌خوای، می‌تونم اونو با خودت ببری."

"متشکرم، اما مسأله‌ای نیست. همین طوری خوبه."

آدرین همچنان که تخم مرغها را هم می‌زد، گفت:

"اگه بخوای، می‌تونم یکی دو تا ساندویچ هم برات سر هم کنم."

پل به سوی او آمد و گفت:

"لازم نیست خودتو به زحمت بندازی. می‌تونم بعداً یه چیزی بخورم. راستش اصلاً شک دارم گرسنه‌م شه."

به نظر نمی‌رسید آدرین حرفهای او را می‌شنود. پل دستش را روی پشت آدرین گذاشت و صدای آه او را شنید. به نظر می‌رسید آدرین تلاش می‌کند مانع ریزش اشکهایش شود.

"هی...."

آدرین گفت:

"من خوبم."

"مطمئنی؟"

آدرین سرش را تکان داد و بینی‌اش را بالا کشید، و همزمان ماهیتابه را از روی اجاق گاز برداشت و دستی به چشمانش کشید. هنوز از نگاه کردن به پل امتناع می‌کرد. وقتی پل او را در این حالت

دید، به یاد اولین باری افتاد که او را روی ایوان دیده بود، و بغض راه گلویش را بست. باورش نمی شد در عرض کمتر از یک هفته، این ماجرا پیش آمده باشد.

"آدرین... تو نباید..."

آدرین سرش را بالا کرد، به او چشم دوخت و گفت:

"نبايد چي؟ نبايد ناراحت باشم؟ تو داري به اکوادور ميري و منم برمي گردم راكي مانت. دست خودم نيست. دلم نمي خواست ماجرا اين جوري تموم شه."

"منم دلم نمي خواد."

"واسه همينه كه ناراحتم. خودم مي دونم."

آدرين ساكت شد و سعي كرد احساساتش را مهار كند. بعد ادامه داد:

"مي دوني چيه؟ امروز صبح كه بيدار شدم، به خودم گفتم نبايد دوباره گريه كنم. به خودم گفتم من آدمي قوي و خوشحالم و مي خوام تو رو همين جوري به خاطر بسپرم. اما وقتي صدای دوش آب را شنيدم، بادم اومد فردا صبح كه بيدار شم، تو ديگه پيشم نيستي. دست خودم نيست، اما بالاخره حالم خوب مي شه. حتماً همين طوره. من آدم جون سختي هستم."

به نظر مي رسيد آدرين مي خواهد با اين حرف خودش را متقاعد كند. پل دستش را به طرف او دراز كرد و گفت:

"آدرين... ديشب بعد از اينكه تو خوابيدي، فكر كردم شايد بتونيم مدت بيشتری با هم بمونيم. يكي دو ماه انقدرها فرقي نداره. اين طوري مي تونيم با هم باشيم و..."

آدرين سرش را تكان داد و حرف او را قطع كرد.

"نه. این کارو در حق مارک نکن، اونم با این رابطه‌ای که با هم داریم. تو به این سفر احتیاج داری و باید با کمال میل قبولش کنی. بیشتر موندن ما با همدیگه، به هر حال خدا حافظی رو آسون‌تر نمی‌کنه. اگه باعث شم بین تو و پسر ت جدایی بیفته، دیگه نمی‌تونم خودمو ببخشم. باید بدونی اگه دفعه‌ی بعد هم بخوای از روی برنامه ترکم کنی، من بازم گریه می‌کنم."

آدرین قبل از ادامه‌ی صحبت، شجاعانه لبخندی زد و گفت:
 "تو نمی‌تونی بمونی. ما هر دو قبل از اینکه رابطه‌مون نزدیک شه، اینو می‌دونستیم. تو از قبل خیال داشتی بری. با اینکه خیلی سخته، هر دومون می‌دونیم این کاریه که تو باید بکنی. تو پدر هستی و راهش هم همینیه که گاهی آدم ایثار کنه. حالا این یکی از همون موارده."
 پل لبهایش را به هم فشرد و سرش را تکان داد. می‌دانست حق با آدرین است، اما خیلی دلش می‌خواست این طور نبود. بالاخره پل با صدایی گرفته شروع به حرف زدن کرد.

"بهم قول میدی منتظرم بمونی؟"

"البته. اگر خیال می‌کردم واسه همیشه میری، انقدر گریه می‌کردم که اینجا آب راه می‌افتاد و می‌بایست صبحونه رو تو قایق می‌خوردیم."

پل علی‌رغم غصه‌دار بودن، خندید. آدرین که در کنار او نشسته بود اندکی فاصله گرفت و گفت:

خندیدن تو حاکی از شادی نیست بلکه یک دنیا غم و غصه را در نهان خود دارد.

پل گفت:

"نمی‌دونم چطور و چرا این اتفاق افتاد، اما گمونم دست تقدیر منو

به اینجا کشوند که با تو آشنا بشم. سالها بود در زندگی گمشده‌ای داشتم، اما نمی‌دونستم چیه. حالا اونو پیدا کردم و شناختم."
 آدرین چشمانش را بست و نجواکنان گفت:
 "منم همین طور."
 پل موهای او را بوسید و چانه‌اش را روی سر او گذاشت.
 "دلت برام تنگ می‌شه."
 آدرین زورکی لبخندی زد و گفت:
 "هر لحظه."

با هم صبحانه خوردند. آدرین اشتها نداشت، اما بزور خورد و گهگاه هم زورکی لبخندی می‌زد. پل غذایش را در بشقابش کشیده بود اما بیش از معمول طول کشید تا آن را تمام کند. بالاخره صبحانه‌شان را خوردند و بشقابها را در ظرفشویی گذاشتند.
 تقریباً ساعت نه بود که پل عازم رفتن شد. به سمت در رفت و یک ساکش را برداشت و روی شانه انداخت. آدرین هم کیف چرمی حاوی بلیت و پاسپورت پل را برداشت و آن را به او داد.
 پل گفت:
 "به نظرم همه‌ش همینه."

آدرین لبانش را روی هم فشرد. چشمان پل هم مثل چشمان آدرین فرمز و اشک‌آلود و غمگین بود و آنها را زیر انداخته بود، گویی می‌خواست مخفی‌شان کند.
 "می‌دونی که چطور در درمانگاه با من تماس بگیری. نمی‌دونم خدمات نامه‌رسونی شون در چه حده، اما به هر حال نامه‌ها به دست من می‌رسه. مارتا هر چی برای مارک می‌فرستاد، به دستش می‌رسید."

"باشه."

پل کیف چرمی اش را تکان داد و گفت:
 "نشونیت رو دارم. توی اینه. بمحض اینکه رسیدم، برات نامه
 می نویسم و هر وقت فرصت کردم، بهت زنگ می زنم."
 "باشه."

پل دستش را جلو برد و چانه‌ی آدرین را لمس کرد، و آدرین
 چانه‌اش را به دست پل تکیه داد. هر دو می دانستند حرف دیگری
 برای گفتن ندارند.

آدرین او را تا بیرون بدرقه کرد. با هم از پله‌ها پایین رفتند و او
 ایستاد و پل را تماشا کرد که ساکهایش را روی صندلی عقب اتومبیل
 گذاشت. بعد از اینکه پل در اتومبیل را بست، مدتی طولانی به آدرین
 خیره شد. دلش نمی خواست این ارتباط را قطع کند. آرزو می کرد
 مجبور نبود برود. بالاخره به سمت آدرین رفت، بوسه‌ای بر گونه‌اش
 نشاند و او را تنگ در آغوش گرفت.

آدرین چشمانش را محکم بسته بود و فکر می کرد او که برای
 همیشه نمی رود و بالاخره وقتی برگردد، تا ابد در کنار هم خواهند
 ماند، آنان برای هم ساخته شده بودند و با هم پیر می شدند. آدرین
 مدتی طولانی بی او به سر برده بود. یک سال هم روی آن، نه؟

اما به این آسانیا هم نبود. او می دانست اگر بچه‌ها بزرگتر بودند، با
 پل به اکوادور می رفت. اگر مارک به پدرش احتیاج نداشت، پل
 می توانست پیش او بماند. راه آنان از هم جدا می شد صرفاً به دلیل
 مسؤولیتی که در قبال دیگران داشتند. و ناگهان به نظر آدرین رسید که
 این اصلاً منصفانه نیست. چطور ممکن بود فرصت شادمانی آنان با
 یکدیگر به اینجا بکشد؟

پل آهی کشید و بالاخره از او جدا شد. برای لحظه‌ای چشمانش را به اطراف گرداند، بعد رویش را به آدرین کرد و چشمانش را که از اشک خیس شده بود، پاک کرد.

آدرین همراه او تا کنار اتومبیل رفت و نگاهش کرد تا سوار شد. پل با لبخندی بی‌روح و غمگین بر لب، سوئیچ را چرخاند و اتومبیل را روشن کرد. آدرین یک قدم از اتومبیل فاصله گرفت و پل در را بست. سپس شیشه را پایین کشید و گفت:

"فقط به سال. بعد برمی‌گردم. بهم اعتماد کن."

آدرین نجواکنان جوابش را داد:

"به سال."

پل لبخندی به او زد و دنده عقب حرکت کرد. آدرین دور شدن او را تماشا می‌کرد. دلش از غصه همچون کوه سنگین بود.

اتومبیل عقب رفت تا به بزرگراه رسید. پل یک بار دیگر و برای آخرین بار دستش را تکان داد. آدرین هم دستش را بلند کرد. دور شدن اتومبیل را نگاه می‌کرد که از رادنت و او دور می‌شد.

همچنان اتومبیل را نظاره می‌کرد که کوچک و کوچک‌تر به نظر می‌رسید. لحظه‌ای بعد، دیگر صدای موتور اتومبیل هم به گوش نمی‌رسید. پل رفت، گویی اصلاً به آنجا نیامده بود.

صبحی دلپذیر بود. تکه‌های ابر سفید در آسمان آبی خودنمایی می‌کرد و دسته‌ای چلچله‌ی دریایی در بالای سر آدرین پرواز می‌کردند. بنفشه‌های زرد و بنفش در زیر نور آفتاب باز شده بودند. آدرین برگشت و به سمت خانه رفت.

در داخل، همه چیز مثل روز اولی بود که او به آنجا وارد شده بود. هیچ چیز به هم نریخته بود. روز قبل شومینه را تمیز کرده و دسته‌ای

هیزم کنار آن گذاشته بود. صندلیهای گهواره‌ای سر جای اولشان قرار داشت. میز پذیرش هم مرتب بود و تمام کلیدها سر جای خودشان. اما بوی صبحانه‌ای که با هم خورده بودند، هنوز در خانه پیچیده بود. بوی ادوکلن بعد از اصلاح پل، و بوی تن او روی دست و صورت آدرین مانده بود.

تحميل این وضعیت خارج از توان آدرین بود. دیگر رادنت مثل قبل نبود و دیگر صدای گفتگوی دو نفره‌شان به گوش نمی‌رسید، یا صدای عبور آب از لوله‌ها، و یا صدای پای پل که در اتاق راه می‌رفت. صدای به هم خوردن امواج و زوزه‌ی باد و صدای ترق و تروق آتش شومینه، همه و همه قطع شده بود.

در عوض، در سرتاسر مهمانسرا، صدای ضجه‌های زنی به گوش می‌رسید که آرزو داشت در کنار مردی که عاشقانه دوستش داشت، تسلا یابد ولی در آن برهه از زمان، هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد.

۱۶

راکی هانت، سال ۲۰۰۲

آدرین قصه‌ی خود را تمام کرد. گلوی‌ش خشک شده بود. با اینکه یک لیوان شراب حالش را جا آورده بود، احساس می‌کرد در اثر نشستن طولانی مدت، پشتش درد گرفته است. روی صندلی جابجا شد، کمی احساس درد کرد و تشخیص داد که این مقدمه‌ی آرتروز است. وقتی این مسأله را با پزشکش در میان گذاشته بود، او از آدرین خواسته بود در اتاقی که بوی آمونیاک می‌داد، روی تخت بنشیند. پزشک دست آدرین را بالا برده و از او خواسته بود زانوانش را خم کند. بعد برایش دارویی تجویز کرده بود. اما آدرین اصلاً به خود زحمت نداده بود نسخه‌ی او را ببیند. به خود گفته بود هنوز مشکلش تا آن حد جدی نیست. آدرین نظریه‌ای مخصوص به خود داشت و بر این باور بود که اگر آدم برای صرفاً یک بیماری قرص بخورد، پشت بند آن مجبور است برای هر مشکلی که ناشی از بالا رفتن سن است، یکی پس از دیگری قرص مصرف کند و طولی نمی‌کشد که رنگین‌کمانی از قرصهای مختلف پیش‌رو خواهد داشت؛ تعدادی برای صبح، تعدادی برای شب، قبل از غذا، بعد از غذا؛ و او می‌بایست جدولی داخل قفسه‌ی داروها می‌چسباند که روی آن نوشته بود چه موقع باید

چه فرصتی مصرف شود. و این به دردسرش نمی‌ارزید. آماندا همچنان سر به زیر انداخته و نشسته بود. آدرین او را تماشا می‌کرد. می‌دانست حالا سؤالی‌هایی از او خواهد شد. این مسئله اجتناب‌ناپذیر بود، اما او امیدوار بود سؤالاها مسلسل وار نباشد. او به زمان احتیاج داشت که افکار خود را جمع و جور کند تا بتواند آنچه را شروع کرده بود، به پایان برساند.

آدرین خوشحاله بود که آماندا قبول کرده بود برای دیدن او به اینجا بیاید، به خانه‌ی خودش. او بیش از سی سال در این خانه زندگی کرده بود و آنجا خانه‌ی خودش به حساب می‌آمد، حتی بمراتب با معناتر از جایی بود که در دوران کودکی در آن زندگی می‌کرد. درست است که بعضی از در و پنجره‌هایش داشت زهوار در رفته می‌شد و قالیه‌کهنه و نخ‌نما شده و رنگ و شکل کاشیه‌هایش قدیمی و از مد افتاده بود، آگاهی از اینکه می‌تواند وسایل اردویش را در سمت چپ اتاق زیر شیروانی پیدا کند، یا یادآوری اینکه استفاده از تلمبه‌ی منبع گرما در اولین زمستان باعث شد فیوز بپرد، نوعی اطمینان خاطر به او می‌داد. این خانه عادات و سرشتی داشت، مثل خود آدرین. و آدرین بمرور زمان مجاب می‌شد که او و خانه به طریقی با هم جفت و جور می‌شوند تا زندگی را راحت‌تر و قابل پیش‌بینی‌تر کنند.

در آشپزخانه هم همین طور بود. دو سال پیش، مت و دن پیشنهاد داده بودند که باید آشپزخانه بازسازی شود و حتی در سالروز تولد مادرشان پیمانکاری آورده بودند تا نگاهی به آنجا بیندازد. او به درها ضربه زده و آچار خود را در گوشه‌های پیشخوان که ترک خورده بود، فرو کرده و چراغها را روشن و خاموش کرده بود. و وقتی چشمش به اجاق گازی افتاده بود که هنوز هم آدرین برای آشپزی از آن استفاده

می‌کرد، سوتی زده بود. سرانجام پیشنهاد داده بود که باید همه چیز عوض شود. سپس مبلغی را تخمین زده و یک فهرست سفارش هم تحویلشان داده بود. با اینکه آدرین می‌دانست پسرانش در این کار مصر هستند، به آنان گفته بود که بهتر است پولشان را برای مایحتاج خانواده‌شان پس انداز کنند.

از این گذشته، او آشپزخانه را همان طور که بود، دوست داشت. امروزی کردن آن، شاخصهای آشپزخانه را تغییر می‌داد و او خاطراتی را که در آنجا شکل گرفته بود، دوست داشت. در آنجا بود که قبل از رفتن جک و حتی بعد از رفتن او، بیشتر اوقات خود را به صورت خانوادگی سپری کرده بودند. بچه‌ها سر میزی که حالا آدرین پشت آن می‌نشست، تکالیف مدرسه‌شان را انجام می‌دادند و سالها بود که تنها تلفن‌خانه به دیوار آنجا نصب بود. و هنوز هم آدرین به یاد زمانی می‌افتاد که وقتی یکی از بچه‌ها نهایت سعی خود را می‌کرد تا سیم تلفن را تا ایوان بکشد و در ایوان مکالمه‌ای خصوصی داشته باشد، سیم تلفن پشت در گیر می‌کرد. طول قد بچه‌ها روی دیوار انباری علامت زده شده بود و نشان می‌داد که بمرور زمان چقدر رشد کرده و قدشان بلند شده است. و آدرین اصلاً نمی‌توانست تصور کند که آنجا را بازسازی کند، هر قدر هم که نو و خوب می‌شد. بر خلاف اتاق نشیمن که دائم در آن صدای تلویزیون می‌آمد، یا اتاق خوابها که هر کسی در آن در خلوت خود فرو می‌رفت، آشپزخانه جایی بود که همه می‌آمدند، حرف می‌زدند، گوش می‌کردند، یاد می‌گرفتند، یاد می‌دادند، می‌خندیدند، می‌گریستند. این مکان، خانه‌شان بود و آدرین در آنجا بیش از همه جای خانه احساس رضایت و راحتی می‌کرد.

و این مکانی بود که آماندا در آنجا می توانست بفهمد مادرش براستی کیست.

آدرین آخرین جرعه‌ی شرابش را نوشید و لیوان را کناری گذاشت. حالا دیگر باران بند آمده بود، اما فطره‌های باران باقی مانده بر روی شیشه‌ها، در آن نور طوری جلوه می کرد که به نظر می رسید دنیای بیرون دنیایی متفاوت است؛ مکانی که ظاهراً آدرین قادر نبود کاملاً آن را بشناسد. این مسأله باعث تعجب او نشد. همچنان که پا به سن می گذاشت، هر وقت به گذشته برمی گشت، به نظرش می رسید همه چیز در اطراف او تغییر می کند. امشب هم با تعریف آنچه بر او گذشته بود، احساس کرده بود سالهای در حال عبور وارونه شده، و اگرچه تصویری مسخره بود، دلش می خواست بداند آیا دخترش متوجه طراوت و شادابی ایجاد شده در او شده بود یا نه.

آدرین به ذهنش رسید، نه. قدر مسلم متوجه نشده بود، اما این اقتضای سن و سال آماندا بود. آماندا هیچ تصویری از شصت سالگی نداشت و نمی فهمید که در این سن هم می شود با مردی بود. و آدرین گاهی از خود می پرسید آماندا چه موقع متوجه می شود که بیشتر مردم هیچ فرقی با هم ندارند. زن و مرد، پیر و جوان، کلاً هر کسی که او می شناختش، چیزی مشابه می خواست. او می دانست همه می خواهند از صمیم قلب احساس آرامش کنند، زندگی به دور از جنجال و غوغا داشته باشند و خوشحال باشند. اما آدرین تصور می کرد تنها تفاوت در این است که به نظر می رسد جوانان معتقدند همه‌ی این مسایل در جایی در آینده بله داده، در حالی که میانسالان بر این باورند که همه چیز در گذشته بله داده است.

این مسأله در مورد آدرین هم صدق می‌کرد، دست کم بخشی از آن، و به همان نسبت گذشته با شکوه و شگفت‌انگیز بود، اما به خودش اجازه نمی‌داد مانند بسیاری از دوستانش در گذشته گم و گور شود. گذشته صرفاً باغی آفتابی و پر از گل رز نبود؛ گذشته به همان نسبت سهمی هم از دلشکستگی داشت. برای اولین بار وقتی وارد مهمانسرا شده بود، تحت تأثیر جک به چنین احساسی رسیده بود و حالا هم در مورد پل فلانتر چنین احساسی داشت.

قدر مسلم امشب او گریه می‌کرد، اما همان طور که در روز جدایی از پل در رادنت به خودش قول داده بود، به زندگی‌اش ادامه می‌داد. همچنان که پدرش بارها به او گفته بود، او بازمانده به شمار می‌رفت. با اینکه این آگاهی نوعی رضایت بخصوص در او ایجاد می‌کرد، درد و تأسف را از وجود او بیرون نرانده بود.

این روزها حواس خود را متوجه مسایلی می‌کرد که برایش لذت و خوشی می‌آورد. او لذت می‌برد که نوه‌هایش را در حال کشف دنیا نظاره کند. دوست داشت دوستانش را ببیند و بفهمد چه رویدادهایی در زندگی آنان رخ داده است. حتی از روزهایی که در کتابخانه کار می‌کرد، لذت می‌برد.

کارش سخت نبود. اکنون او در بخش خصوصی کتابهای مرجع کار می‌کرد که نمی‌شد کتابها را از آنجا خارج کرد، و ممکن بود ساعتها بگذرد و به وجود او احتیاجی نباشد. این مسأله به آدرین فرصت می‌داد افرادی را که از در ورودی وارد می‌شدند، نگاه کند و بمرور زمان به این کار علاقه‌مند شده بود. وقتی مردم در آن مکان خلوت پشت میزها یا روی صندلیها می‌نشستند، غیرممکن بود سعی نکند زندگی آنان را حدس بزند. سعی می‌کرد سر در بیاورد فردی متأهل

است یا نه، چطور امرار معاش می‌کند، در کدام قسمت شهر زندگی می‌کند، یا به چه نوع کتابهایی علاقه‌مند است. گهگاه هم بخت با او یاری می‌کرد و حدسش درست از آب در می‌آمد. همان فرد برای پیدا کردن کتابی بخصوص به او مراجعه می‌کرد، سر صحبت باز می‌شد و در بیشتر موارد، او می‌دید حدسهایی که در مورد آن فرد زده، درست بوده است. و او تعجب می‌کرد که چطور اینها را می‌فهمید.

گهگاه سر و کله‌ی مردی در کتابخانه پیدا می‌شد که از آدرین خوشش بیاید. سالها پیش، معمولاً این آقایان مسن‌تر از او بودند. حالا جوان‌ترها ابراز تمایل می‌کردند، اما در هر حال، روند مشابه بود. آن مرد هر که بود، با گشت و گذار در میان کتابهای مرجع شروع می‌کرد؛ ابتدا سؤالی در مورد کتابها می‌کرد، بعد در مورد عناوین اصلی، و در نهایت در مورد آدرین. آدرین ناراحت نمی‌شد که جوابشان را بدهد و با اینکه به آنان سر نخ نمی‌داد، بیشترشان از او تقاضای قرار ملاقات می‌کردند. هر وقت چنین اتفاقی می‌افتاد و مردها دور و بر او موس می‌کردند، هر قدر هم مرد مورد نظر عالی و بی نقص بود و ممکن بود آدرین از همنشینی با او لذت ببرد، از صمیم قلب می‌دانست که نمی‌تواند دریچه‌ی قلب خود را به روی او بگشاید، همچنان که قبلاً یک بار این کار را کرده بود.

اوقاتی که در رادنت داشت، به طریقی او را دگرگون کرده بود. بودن با پل سبب شده بود احساس سرخوردگی و گم‌گشتگی ناشی از جدایی‌اش التیام یابد و چیزی قوی‌تر و باشکوه‌تر جانشین آن شود. آگاهی از اینکه او ارزشش را داشت که دوستش داشته باشند، باعث شده بود آسان‌تر بتواند سرش را بالا بگیرد و همچنان که اعتماد به نفسش بیشتر می‌شد، توانسته بود بدون گوشه و کنایه و سرزنش و

احساس تأسف با جک حرف بزند، همچنان که در گذشته تمام این حالات از لحن کلامش مشهود بود.

این مسأله کم‌کم اتفاق افتاد. وقتی جک زنگ می‌زد تا حال بچه‌ها را بپرسد، قبل از اینکه آدرین گوشی را به بچه‌ها بدهد، چند دقیقه‌ای با هم صحبت می‌کردند و آدرین از لیندا یا شغل او می‌پرسید یا اتفاقاتی اخیر را برای جک تعریف می‌کرد، و جک کم‌کم متوجه می‌شد که آدرین آن آدم سابق نیست. این گپ‌زدنها با گذشت ماه‌ها و سال‌ها دوستانه‌تر شد و آنان گاهی به هم تلفن می‌کردند تا صرفاً با هم گپ بزنند. زمانی که زندگی زناشویی جک و لیندا با مشکل روبرو شد، آن دو ساعتها تلفنی با هم حرف می‌زدند، که گاهی تا نیمه شب طول می‌کشید. وقتی جک و لیندا از هم جدا شدند، آدرین در تمام مدت که جک غصه‌دار و ناراحت بود، در کنار او به سر می‌برد و حتی اجازه داد هر وقت جک به دیدن بچه‌ها می‌آید، در اتاق میهمان اطراق کند. از قضا، لیندا هم برای خاطر مردی دیگر جک را ترک کرده بود و آدرین به یاد می‌آورد که روزی با جک در اتاق نشیمن نشسته بود و جک لیوانی اسکاج در دست داشت و آن را تکان می‌داد. شب از نیمه گذشته و جک درباره‌ی آنچه به سرش آمده بود، وراجی می‌کرد. تا اینکه ناگهان متوجه شده بود کسی که به حرفهایش گوش می‌دهد، کیست.

جک از او پرسیده بود:

"تو هم به همین شدت جریحه‌دار شدی؟"

آدرین جواب داده بود:

"آره."

"چقدر طول کشید تا بالاخره حالت بهتر شد."

آدرین گفته بود:

"سه سال. اما من شانس آوردم."

جک سرش را تکان داده و در حالی که لبهایش را به هم می فشرد، به لیوان مشروبش زل زده بود. و بالاخره گفته بود:

"متأسفم. احمقانه ترین کاری که تو زندگیم کردم، این بود که از درِ این خونه بیرون رفتم."

آدرین لبخندی زده و با دست روی زانوی او زده بود.

"می دونم. به هر حال متشکرم."

یک سال بعد از آن شب بود که جک از او دعوت کرده بود برای صرف شام بیرون بروند، اما آدرین همان کاری را کرده بود که با دیگران می کرد؛ او پاسخ منفی داده بود.

آدرین از جای خود بلند شد و به طرف پیشخوان رفت تا جعبه ای را که قبلاً از اتاق خوابش آورده بود، بردارد. سپس سر میز برگشت. آماندا مات و مبهوت به او نگاه می کرد. آدرین دستش را به طرف دست دخترش دراز کرد و لبخندی زد.

وقتی این کار را کرد، متوجه شد که آماندا در طول یکی دو ساعت گذشته پی برده است آنچنان که تصور می کرد، مادرش را نشناخته است. آدرین احساس می کرد به نحوی نقشها عوض شده است. حالتی در نگاه آماندا بود که آدرین نیز در گذشته، وقتی بچه ها در تعطیلات دور هم جمع می شدند و درباره ی کارهایی که در دوران جوانی انجام داده بودند، می گفتند و می خندیدند، همین حالت را داشت. همین چند سال پیش بود که متوجه شد شبها مت دزدکی از اتاقش بیرون می آید و با دوستانش بیرون می رود. یا آماندا در سال

سوم دبیرستان بود که سیگار کشیدن را شروع کرده و بعد آن را ترک کرده بود. و یا دن بود که در گاراژ آتش سوزی به راه انداخت و اتصال پریز برق را مسبب قلمداد کرد.

آدرین با آنان می‌خندید و در عین حال احساس ساده‌لوحی می‌کرد. دلش می‌خواست بداند این همان احساسی است که حالا آماندا دارد؟

ساعت دیواری نیک تاک می‌کرد. پمپ آب گرم با سرو صدا تالاب و نولوپ می‌کرد. بالاخره آماندا آهی کشید و گفت:

”چه ماجرای!“

او در حالی که حرف می‌زد، لیوان شرابش را در دست داشت و آن را می‌چرخاند. نور در لیوان افتاده بود و محتویاتش برق می‌زد.

”مت و دن هم می‌دونن؟ منظورم اینه که براشون گفتی؟“

”نه.“

”چرا نه؟“

آدرین لبخندی زد و گفت:

”مطمئن نیستم لازم باشه بدونن. به علاوه، نمی‌دونم اصولاً اگه بهشون بگم، درک می‌کنن یا نه. به هر حال اونا مرد هستن و به به دلیل، همین طور واسه رعایت جنبه‌ی احتیاط، دلم نمی‌خواد اونا خیال کنن پل صرفاً زنی تک و تنها رو طعمه قرار داده بوده. مردها گاهی این جور می‌هستن. اگر با کسی آشنا بشن و عاشقش شن، دیگه کار تمومه. عشق اونا واقعیه. مهم نیست این اتفاق به چه سرعتی بیفته. اما اگه یکی عاشق زنی بشه که اونا بهش اهمیت میدن، اول می‌خوان بدونن قصد و نیت اون مرد چیه. راستش رو بخوای، اصلاً نمی‌دونم بهشون میگم یا نه.“

آماندا سری تکان داد و بعد سؤالش را مطرح کرد.

"پس چرا به من گفتی؟"

"چون معتقدم لازم بود تو بدونی."

آماندا همین طور بی هدف رشته‌ای از گیسوانش را دور انگشت تاب می‌داد. آدرین از خود می‌پرسید که آیا این حرکت آماندا ارثی است یا صرفاً با نگاه کردن به مادرش آن را یاد گرفته است؟

"مامان؟"

"بله؟"

"چرا راجع به اون به ما چیزی نگفتی؟ منظورم اینه که هیچ وقت

حرفی نزدی."

"نتونستم."

"چرا؟"

آدرین به پشٹی صندلی تکیه داد، آهی کشید و گفت:

"اولش می‌ترسیدم این عشق واقعی نباشه. می‌دونستم ما عاشق همدیگه بودیم، اما فاصله ممکنه بلاهایی عجیب و غریب سر مردم بیاره. قبل از اینکه دلم بخواد براتون بگم، دوست داشتم مطمئن شم عشق ما بادوامه. بعداً که نامه‌های اونو دریافت کردم، فهمیدم... نمی‌دونم... به نظر می‌رسید خیلی طول می‌کشه تا وقتش برسه شماها با اون آشنا شین و به فکر رسید دلیلی نداره که..."

آدرین حرفش را نیمه تمام گذاشت. سعی می‌کرد کلماتش را

بسنجد.

"در ضمن، باید متوجه باشی که شما اینی که امروز هستین،

نبودین. تو هفده سالت بود، دن فقط پونزده سال داشت و مطمئن

نبودم آمادگی شنیدنش رو داشته باشین. منظورم اینه که وقتی از پیش

پدرتون برمی گشتین و من بهتون می گفتم با یکی آشنا شدم و عاشقش شدم، شماها چه احساسی پیدا می کردین؟"

"به هر حال به جوری با قضیه کنار میومدیم."

آدرین در این مورد تردید داشت، اما با آماندا بحث نکرد. در عوض، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

"اما اون موقع نمی تونستم شانسی اقدام کنم. اگه مجبور بودم همه چی رو دوباره از سر بگیرم، احتمالاً بازم همین کارو می کردم."

آماندا روی صندلی جابجا شد و بعد از لحظه‌ای به چشمان مادرش نگاه کرد و پرسید:

"مطمئننی عاشقت بود؟"

"بله."

چشمان آماندا در زیر نور کم فروغ تقریباً سبز آبی بود. با ملایمت خندید، گویی می خواست بی آنکه مادرش را جریحه دار کند، نکته‌ای را روشن کند.

آدرین می دانست سؤال بعدی آماندا چیست. از نظر او، صرفاً یک سؤال منطقی دیگر باقی مانده بود.

آماندا به جلو خم شد. چهره‌اش سرشار از نگرانی بود. پرسید:

"پس اون کجاس؟"

آدرین در مدت چهارده سالی که از زمان آخرین دیدارش با پل می گذشت، پنج بار به رادنت رفته بود. اولین سفر او در ماه جون همان سال بود. با اینکه ماسه‌ها سفیدتر به نظر می رسید و دریا نیز در افق با آسمان یکی بود، این سفر خاطرات فصل زمستان را در او زنده کرد که همه جا سرد و تیره و تار بود. می دانست گذشته کاملاً در ذهنش نقش

بسته است.

صبح روزی که پل فلاتر رادنت را ترک کرد، آدرین سرگردان بود و نمی توانست یک جا بند شود. به نظر می رسید تحرک تنها کاری است که با توسل به آن می تواند احساساتش را مهار کند. او آخر بعد از ظهر که خورشید در حال غروب کردن بود و آسمان رنگ قرمز و نارنجی به خود گرفته بود، او بیرون رفت تا این رنگها را ببیند، و همچنان که به آسمان می نگریست، سعی می کرد هواپیمایی را که پل در آن بود، پیدا کند. عجیب به نظر می رسید که بتواند آن را ببیند، اما به هر حال بیرون ماند تا اینکه تاریکی همه جا را فرا گرفت و هوا هم سردتر شد. در پس ابرها، گاهی رد عبور جتی را می دید، اما منطق حکم می کرد بپذیرد که این ردها متعلق به هواپیماهای ارتشی پایگاه نیروی دریایی در نورفالک^۱ است. وقتی به داخل برگشت، دستانش بی حس شده بود. شیر آب گرم ظرفشویی را باز کرد و دستهایش را زیر آن گرفت. احساس می کرد دستانش سوزن سوزن می شود. با اینکه می دانست پل رفته است، مثل قبل دو بشقاب سر میز غذاخوری گذاشت.

بخشی از وجودش امبدوار بود پل برگردد. وقتی شامش را می خورد، مجسم کرد که هم اکنون پل از در جلویی وارد می شود، ساکهایش را زمین می اندازد و توضیح می دهد که نمی تواند بدون سپری کردن شبی دیگر در آنجا، برود و صبح روز بعد هر دو با هم آنجا را ترک می کنند و راه بزرگراه را در پیش می گیرند، تا آدرین راهی خانه اش شود.

اما پل برنگشت. در جلویی هرگز باز نشد. تلفن هرگز زنگ نزد. به

همان اندازه که آدرین مشتاق بود پل بماند، می دانست کاری درست انجام داده که به او اصرار کرده بود برود. یک روز بیشتر با هم بودن، جدایی را آسان تر نمی کرد. یک شب دیگر با هم ماندن، فقط به این معنا بود که می بایست دوباره خدا حافظی می کردند. و این بار هم مانند بار اول سخت بود. آدرین حتی در ذهنش نمی گنجید بتواند دوباره همان حرفها را بزند، یا تصور نمی کرد یک روز بیشتر با پل بودن، تسکینی برایش باشد.

صبح روز بعد، آدرین مشغول نظافت مهمانسرا شد. بی وقفه حرکت می کرد و حواسش را به کارش می داد. ظرفها را شست و خشک کرد و سر جایشان گذاشت. روی فرشها را جارو برفی کشید. ماسه هایی را که جلوی ورودی آشپزخانه جمع شده بود، جارو کرد. چراغها و ستونهای گچ بری اتاق نشیمن را گردگیری کرد. سپس اتاق چین را مرتب کرد و نگاهی انداخت تا مطمئن شود مثل موقعی شده است که او وارد آن شده بود.

سپس چمدانش را برداشت، به طبقه ی بالا رفت و قفل درِ اتاق آبی را باز کرد.

از صبح روز قبل تا آن موقع، پا به آنجا نگذاشته بود. آفتاب بعد از ظهر روی دیوارها افتاده بود. پل قبل از ترک اتاق، تختش را مرتب کرده بود، اما به نظر می رسید احساس می کرد لزومی ندارد خیلی آنجا را مرتب کند. روتختی کمی پستی و بلندی داشت و پتوی زیر آن هم چین و چروک خورده بود و قسمتی از ملافه هم به کف اتاق می رسید. در حمام، حوله روی میله ی پرده ی حمام افتاده بود و دو حوله ی دیگر هم مجاله نزدیک دستشویی قرار داشت.

آدرین ابتدا مدتی بی حرکت آنجا ایستاد تا قضیه برایش جا بیفتد.

بالاخره آهی کشید و چمدان را زمین گذاشت. در همین موقع چشمش به یادداشتی افتاد که پل برای او نوشته و آن را روی میز تحریر گذاشته بود. آن را برداشت و لبه‌ی تخت نشست. آدرین در آن اتاق خلوت، جایی که با هم عشق را تجربه کرده بودند، نامه‌ای را که پل روز قبل نوشته بود، خواند.

وقتی آن را خواند، یادداشت را پایین گرفت و بی حرکت نشست. او را در حالی که یادداشت را می‌نوشت، در نظر مجسم می‌کرد. سپس بدقت آن را تا کرد و در کنار صدف در چمدانش گذاشت. چند ساعت بعد که جین از راه رسید، آدرین در ایوان به نرده‌ها تکیه داده و دوباره به آسمان چشم دوخته بود.

جین شاد و سرحال بود. از اینکه به خانه برگشته بود، از اینکه آدرین را می‌دید، خوشحال بود و بی وقفه راجع به مراسم عروسی و هتل قدیمی ساوانا که در آن اقامت داشت، حرف می‌زد. آدرین اجازه داد جین هر چه می‌خواهد بگوید و حرفش را قطع نکرد. بعد از شام، به جین گفت که دلش می‌خواهد در ساحل قدم بزند و خدا را شکر کرد که جین دعوت همراهی با او را رد کرد.

وقتی برگشت، جین داشت چمدانش را باز می‌کرد. آدرین یک فنجان چای داغ برای خودش درست کرد و رفت نزدیک شومینه نشست. همچنان که صندلی گهواره‌ای را به جلو و عقب تکان می‌داد، صدای پای جین را که به آشپزخانه می‌رفت، شنید.

جین با صدای بلند گفت:

"کجایی؟"

آدرین جواب داد:

"اینجام."

لحظه‌ای بعد جین به او پیوست.
 "انگار صدای سوت کتری رو شنیدم، درسته؟"
 "به فنجان چای درست کردم."
 "از کی تا حالا چای خور شدی؟"
 آدرین خنده‌ای کوتاه کرد ولی جوابی نداد.
 جین روی صندلی گهواره‌ای کنار او نشست. در بیرون، ماه بالا
 می‌آمد، استوار و درخشنده، و انعکاس نور آن بر ماسه‌ها، آنها را به
 رنگ ظروف عتیقه در آورده بود.
 جین گفت:
 "انگار امشب خیلی ساکتی؟"
 آدرین شانه‌ای بالا انداخت.
 "متأسفم. کمی خسته‌م. گمونم دیگه آماده‌م برگردم خونه."
 "مطمئنم. وقتی ساوانا رو ترک کردم، از همون اول کیلومترها رو
 می‌شمردم. خدا رو شکر، جاده انقدرها شلوغ نبود. می‌دونی که فصل
 شلوغی نیست."
 آدرین سرش را تکان داد.
 جین به صندلی‌اش تکیه داد و گفت:
 "اوضاع با پل فلاتر رویراه بود؟ امیدوارم توفان اقامت اونو در اینجا
 خراب نکرده باشه."
 با شنیدن نام او، بغض راه گلوی آدرین را بست، اما سعی کرد خود
 را آرام نشان دهد و گفت:
 "گمون نکنم توفان اذیتش کرده باشه."
 "درباره‌ش برام حرف بزن. از صداش این احساس بهم دست داد
 که از اون آدمای پرفیس و افاده‌س."

"نه. به هیچ وجه. اون... آدم نازنینی بود."
 "برات عجیب نبود که با اون تنها بودی؟"
 "نه. وقتی بهش عادت کردم، دیگه نه."
 جین صبر کرد تا ببیند آدرین به حرفهایش چیزی اضافه می‌کند یا نه، و وقتی او این کار را نکرد، جین ادامه داد:
 "خوب... باشه. تو اداره‌ی خونه مشکل پیدا نکردی؟"
 "نه."

"خوشحالم. ممنونم که این کارو برام کردی. می‌دونم انتظار داشتی آخر هفته‌ی ساکت و آرومی رو بگذرونی. اما حدس می‌زنم بخت یارت نبود، آره؟"
 "گمون نکنم."

لحن کلام آدرین وقتی این حرف را زد، باعث شد جین نگاهی گذرا به او بیندازد و حالت کنجکاوی در چهره‌اش پیدا شود. آدرین ناگهان احساس کرد احتیاج به خلوت دارد و چایش را لاجرعه سرکشید. او در حالی که نهایت سعی خود را می‌کرد لحنش عادی جلوه کند، گفت:

"جین، اصلاً دلم نمی‌خواد اینو بهت بگم، اما گمونم باید قبول کنیم که دیر وقته. من خسته‌م و فردا هم راهی طولانی در پیش دارم. خوشحالم که عروسی بهت خوش گذشت."
 جین با شنیدن حرف آدرین که شب را فرا می‌خواند، ابروانش را بالا داد و گفت:

"اوه... بسیار خوب، متشکرم. شب بخیر."
 "شب بخیر."

آدرین نگاه نامطمئن جین را روی خودش حس می‌کرد، حتی وقتی

داشت از پله‌ها بالا می‌رفت. بعد از اینکه در اتاق آبی را باز کرد، وارد شد، لباسهایش را در آورد و تنها و برهنه زیر لحاف خزید.

بالش بوی پل را می‌داد و آدرین بسیار با خود کلنجار رفت تا بالاخره خوابش برد. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد، قهوه را دم کرد و برای قدم زدن به ساحل رفت.

مدت نیم ساعتی که بیرون بود، از کنار دو زوج رد شد. جبهه‌ی هوای گرم به جزیره رسیده بود و آدرین می‌دانست این هوا افراد بیشتری را به ساحل می‌کشاند.

تا حالا حتماً پل به درمانگاه رسیده بود. آدرین دلش می‌خواست بداند آنجا چه جور جایی است. تصویری که از آنجا در ذهن داشت، چیزی مثل فیلمهایی بود که کانال طبیعت تلویزیون نشان می‌داد. ساختمانهایی که با عجله سرهم‌بندی شده و جنگل آنها را احاطه کرده، جای چرخ و لاستیک روی جاده‌ی خاکی و گلی مانده و پرنده‌هایی کم‌نظیر که در پس زمینه جیک و جیک راه انداخته‌اند. اما او تردید داشت که حدسش درست باشد. دلش می‌خواست بداند پل تا حالا با مارک حرف زده یا نه، و ملاقاتش چگونه بوده است، و آیا پل هم مانند او تصویر آن آخر هفته را در ذهن دارد یا نه.

وقتی آدرین برگشت، کسی در آشپزخانه نبود. متوجه شد که در جاشکری کنار قوه‌جوش باز است و یک فنجان خالی هم در کنار آن قرار دارد. از طبقه‌ی بالا صدای ضعیف تق و تق به گوش می‌رسید. آدرین صدا را دنبال کرد و به طبقه‌ی بالا رسید. متوجه شد لای درِ اتاق آبی باز است. نزدیک‌تر رفت. آهسته در را هل داد و بازش کرد. جین دولا شده بود و ملافه‌ای تمیز را روی تشک تخت می‌کشید. ملافه‌های قبلی، ملافه‌هایی که او و پل روی خود کشیده و روی آن

خوابیده بودند، کپه شده روی زمین پرت شده بود.
آدرین به ملافه‌ها زل زد. می‌دانست احمقانه است که دلگیر شود،
اما ناگهان پی برد دست کم یک سال طول می‌کشد تا دوباره بوی پل را
به مشام بکشد. بسختی نفسی کشید و سعی کرد گریه‌اش را در گلو
خفه کند.

جین با شنیدن آن صدا تعجب زده به عقب برگشت. چشمانش
گرد شده بود. پرسید:
"حالت خوبه، آدرین؟"

اما آدرین نتوانست جواب دهد. فقط توانست صورتش را با
دستانش پنهان کند. می‌دانست از این لحظه به بعد فقط باید روزهایی را
که می‌گذرد روی تقویم خط بکشد تا پل برگردد.

آدرین جواب دخترش را داد.
"پل تو اکوادوره."
و متوجه شد که آهنگ صدایش به گونه‌ای شگفت‌آور یکنواخت
است.

آماندا تکرار کرد:
"اکوادور."
و در حالی که با انگشت روی میز ضربه می‌زد و به مادرش زل زده
بود، پرسید:

"پس چرا برنگشت؟"

"نتوانست."

"چرا؟"

آدرین به جای جواب، در جعبه‌ای را که نامه‌ها در آن بود، باز کرد و

ورق کاغذی را بیرون کشید که از نظر آماندا مثل ورقه‌ای بود که محصلان از دفترچه‌شان می‌کنند. کاغذی تا شده که در اثر مرور زمان زرد شده بود. چشم آماندا بالای صفحه به اسم مادرش افتاد. آدرین ادامه داد:

"قبل از اینکه بهت بگم، می‌خوام جواب سوالت رو بدم."
"کدوم سوال؟"

آدرین لبخندی زد و گفت:

"ازم پرسیدی مطمئنم که پل عاشقم بود؟"

سپس ورق کاغذ را به سوی دخترش هل داد و گفت:

"این یادداشتیه که همون روزی که رفت، برام نوشته بود."

آماندا درنگی کرد. سپس کاغذ را از او گرفت و آهسته بازش کرد. و همچنان که مادرش آن طرف میز نشسته بود، شروع به خواندن کرد.

آدرین عزیزم،

امروز که از خواب بیدار شدم، تو در کنارم نبود. با اینکه می‌دانم چرا، دلم می‌خواست این کار را نمی‌کردی. می‌دانم خودخواهی مرا می‌رساند، اما تصور می‌کنم این هم خصوصیتی است که در من مانده است. خصلتی که با من خواهد ماند.

اگر داری اینها را می‌خوانی، معنی‌اش این است که من رفته‌ام. بعد از اینکه این را نوشتم، به طبقه‌ی پایین می‌آیم و از تو تقاضا خواهم کرد اجازه دهی مدت بیشتری پیش تو بمانم، اما حدس می‌زنم چه جوابی خواهی داد.

این خداحافظی نیست و نمی‌خواهم حتی برای لحظه‌ای گمان‌کنی دلیل این نامه این است. در عوض، می‌خواهم به این

یک سال بدین نحو بنگرم که فرصتی است نا نو را بیشتر بشناسم. شنیده‌ام مردم از طریق نامه‌نگاری عاشق یکدیگر می‌شوند، ولی با اینکه ما از قبل عاشق یکدیگر شده‌ایم، به این معنا نیست که عشق ما نمی‌تواند عمیق‌تر شود، مگر نه؟ دلم می‌خواد فکر کنم که این امکان‌پذیر است و اگر بخواهی حقیقت را بدانی، این اعتقاد راسخ تنها چیزی است که انتظار دارم بدون تو تا سال بعد کم‌کم کند.

اگر چشمانم را ببندم، می‌توانم اولین شبی را که در ساحل بودیم و تو در کنارم گام برمی‌داشتی، ببینم. وقتی آسمان برق می‌زد و چهره‌ات را روشن می‌کرد، بوضوح زیبا بودی و تصور می‌کنم این یکی از دلایلی بود که توانستم با تو درددل کنم، آن هم طوری که قبلاً هرگز با هیچ کس نکرده بودم. اما صرفاً زیبایی نبود که مرا تحت تأثیر قرار داد، بلکه چیزی در شخصیت تو بود؛ شجاعت تو، احساسات، مهربانی‌ات، شعور و عقل سلیمت. دیدگاهت از دنیا هم بود. گمان می‌کنم اولین بار که نشستیم و با هم قهوه خوردیم، همه‌ی اینها را در وجود تو احساس کردم. بگذار این طوری برایت بگویم که هر چه بیشتر می‌شناسمت، بیشتر پی می‌برم که چقدر خصوصیتی که در وجود تو هست، در زندگی من کسر بود. آدرین، تو کشفی نادر هستی و من خوش اقبالم که فرصتی دست داد با تو آشنا شوم.

امیدوارم موقع خواندن این نامه، حالت خوب باشد. همین طور که دارم برایت می‌نویسم، حال من که اصلاً خوب نیست. خدا حافظی کردن با تو، سخت‌ترین کاری است که تا به

امروز بالاچار انجام داده‌ام. اما وقتی پیش تو برگردم، صادقانه سوگند می‌خورم که هرگز دوباره این کار را نکنم. برای تمامی آنچه در آن با هم سهیم شدیم، و آنچه چشم انتظار رسیدنش هستیم، عاشقانه دوست دارم. تو بهترین اتفاقی هستی که تاکنون برایم افتاده است. هنوز نرفته، دلم برایت تنگ است، اما در ته قلبم ایمان دارم که تو همیشه با من خواهی بود. در این چند روزی که با تو گذشت، تو رؤیایم شدی.

پل

یک سالی که پس از آن گذشت، همچون هیچ یک از سالهای زندگی آدرین نبود، ظاهراً همه چیز طبق روال عادی خود پیش می‌رفت. او درگیر زندگی فرزندانش بود، روزی یک بار به پدرش سر می‌زد، مثل همیشه در کتابخانه کار می‌کرد. اما با شور و شوقی پیش می‌رفت که عامل محرک آن رازی بود که در دل نگه داشته بود. تغییرات ایجاد شده در حرکات و رفتار او، از نظر اطرافیانش پنهان نمی‌ماند و گاهی از این و آن شنیده می‌شد که آدرین بیشتر از قبل می‌خندد. و حتی فرزندانش متوجه شده بودند که گاهی بعد از شام، مادرشان برای قدم زدن بیرون می‌رود یا یک ساعتی را در وان حمام سپری می‌کند بی آنکه به سر و صدا و دعوای بچه‌ها اهمیتی دهد.

این اوقاتی بود که با خیال پل سپری می‌شد، اما تصویر پل زمانی واقعی‌تر می‌شد که کامیون پست از جاده بالا می‌آمد و مقابل خانه‌ها می‌ایستاد تا نامه‌ها را تحویل دهد.

نامه‌ها معمولاً بین ساعت ده تا یازده صبح می‌رسید. آدرین پشت پنجره می‌ایستاد و کامیون پست را نگاه می‌کرد که جلوی خانه‌اش

می ایستاد. و بمحض اینکه کامیون می رفت، آدرین به سمت صندوق پست می دوید و با عجله نامه ها را برمی داشت و به دنبال علامت شاخص نامه ی پل می گشت، یعنی پاکت هوایی کرم رنگی که پل آن را ترجیح می داد و مهر پستی آن نقطه ای از دنیا را نشان می داد که آدرین درباره ی آن چیزی نمی دانست و اسم پل که با خطی خردچنگ قورباغه در گوشه ی سمت چپ در بالای پاکت نوشته شده بود.

وقتی اولین نامه ی پل رسید، آدرین آن را در ایوان پشتی خانه خواند و بمحض اینکه نامه را تا به آخر خواند، دوباره شروع به خواندن کرد و این بار آهسته تر. می خواند و روی هر کلمه تأمل می کرد. همین کار را در مورد نامه های بعدی هم انجام داد. و همچنان که به طور مرتب نامه های پل می رسید، آدرین فهمید آنچه پل در اولین یادداشتش نوشته بود، حقیقت دارد. البته خواندن نامه ها به اندازه ی دیدن یا در آغوش گرفتن او برایش لذت بخش نبود، اما عشق و احساسات شدیدی که در فحوای آن وجود داشت، به طریقی باعث می شد به نظرش برسد فاصله ی بین آنان بسیار اندک است.

آدرین عاشق این بود که قیافه ی پل را موقع نوشتن نامه ها مجسم کند. او را پشت میزی زهوار در رفته مجسم می کرد که لامپی چهره ی خسته و کوفته اش را روشن کرده است. دلش می خواست بداند او سریع می نویسد و کلمات را پشت سر هم و بی وقفه روی کاغذ می آورد، یا گاهی درنگ می کند و به فضا خیره می شود تا افکارش را سر و سامان دهد. گاهی تصورات او شکلی واحد به خود می گرفت، و در نامه ی بعدی تصورش عوض می شد. بستگی به این داشت که پل در نامه اش چه نوشته بود. آدرین چشمانش را می بست و همچنان که نامه را در دست داشت، سعی می کرد حال و هوای او را پیشگویی

کند.

آدرین هم جواب نامه‌های او را می‌داد. به سؤالی‌هایی که پل می‌کرد، پاسخ می‌گفت و ماجراهای زندگی‌اش را تعریف می‌کرد. در آن روزها، آدرین تقریباً همیشه پل را در کنار خود داشت؛ مثلاً اگر نسیم موهایش را تکان می‌داد، انگار پل بود که با ملایمت انگشتش را روی پوست او می‌کشید؛ وقتی صدای ضعیف تیک تاک ساعت را می‌شنید، گویی سرش را روی سینه‌ی پل گذاشته بود و صدای ضربان قلب او را حس می‌کرد. اما وقتی قلم را کنار می‌گذاشت، افکارش بیشتر به سوی آخرین لحظاتی که با هم گذرانده بودند، پر می‌کشید؛ لحظاتی که در جاده‌ی خاکی یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و پل بعد از اینکه با ملایمت بوسه‌ی خداحافظی را بر او زد، قول داد که پس از یک سال جدایی، تا آخر عمر در کنار یکدیگر خواهند بود.

هر وقت فرصتی دست می‌داد و پل می‌توانست سری به شهر بزند، به آدرین تلفن می‌کرد. و وقتی آدرین صدای پر مهر پل را می‌شنید، با وقتی پل همراه با خنده و درد و غمی که در آهنگ صدایش مشهود بود می‌گفت که چقدر برای او دلتنگ است، همیشه بغض راه گلویش را می‌بست. پل زمانی تلفن می‌کرد که بچه‌ها مدرسه بودند. هر وقت صدای زنگ تلفن در خانه می‌پیچید، آدرین قبل از برداشتن گوشی، لحظه‌ای درنگ می‌کرد و خدا خدا می‌کرد که پل باشد. گفتگوی آنان زیاد طولانی نبود؛ معمولاً کمتر از بیست دقیقه می‌شد، اما تلفنها و نامه‌ها آن قدر بود که به او تاب تحمل چند ماه دیگر جدایی را بدهد.

آدرین در کتابخانه شروع به کسب اطلاعات درباره‌ی اکوادور کرد. از هر آنچه در مورد آن محل توجهمش را جلب می‌کرد، فتوکپی

می‌گرفت: تاریخ، جغرافیا و... یک بار که مجله‌ی جهانگردی مقاله‌ای درباره‌ی آداب و رسوم مردم اکوادور نوشته بود، او آن مجله را خرید و ساعتها نشست و عکسهای مجله را تماشا کرد. عملاً مقاله‌ها را حفظ می‌کرد و می‌کوشید تا جایی که می‌تواند، در مورد مردمی که پل برایشان کار می‌کرد، اطلاعاتی کسب کند. علی‌رغم میل باطنی‌اش، گاهی از خودش می‌پرسید آیا شده زنی با همان شور و اشتیاقی که او دارد، به پل نگاه کند؟

او همچنین میکروفیش صفحات روزنامه‌ها و ماهنامه‌های پزشکی را به دنبال اطلاعاتی راجع به زندگی پل در رالی، اسکن کرد. اما هرگز در نامه‌هایش اشاره‌ای نکرد که این کارها را می‌کند، در حالی که پل اغلب در نامه‌هایش می‌نوشت که هرگز دلش نمی‌خواهد مثل سابق شود. اما آدرین کنجکاو بود. او در روزنامه‌ی وال استریت ژورنال به مطلبی برخورد که راجع به پل نوشته و عکس او را هم در بالای مقاله چاپ کرده بود. در مقاله نوشته شده بود او سی و هشت سال دارد. وقتی آدرین به چهره‌ی پل دقت کرد، برای اولین بار قیافه‌ی او را در جوانی دید. هر چند بی‌درنگ تشخیص داد عکس اوست، تفاوتهایی وجود داشت که از چشم او دور نماند. موهای سیاهش را از یک طرف فرق باز کرده بود. پوست صورتش صاف و بی‌چین و چروک بود. قیافه‌ای بسیار جدی و تقریباً خشن داشت که آدرین احساس کرد برایش ناآشناست. آدرین دلش می‌خواست بداند نظر فعلی پل در مورد این مقاله چیست و آیا به آن اهمیتی می‌دهد یا نه. همچنین او در نسخه‌های قدیمی مجلات رالی نیوز^۱ و

ابزرور^۱ به عکسهای برخورد که پل را هنگام ملاقات با فرماندار یا افتتاح بخشی جدید در مراکز پزشکی دوک نشان می داد. آدرین متوجه شد در تمام عکسهایی که از پل دیده است، پل لبخند بر لب ندارد، و این چیزی بود که آدرین نمی توانست تصورش را بکند.

در ماه مارچ، بی هیچ دلیل بخصوصی، پل ترتیبی داد تا دسته‌ای گل رز به خانه‌ی آدرین ارسال شود، و از آن پس این کار هر ماه ادامه داشت. آدرین گلها را در اتاقش می گذاشت. تصور می کرد بالاخره بچه‌ها متوجه آن می شوند و حرفی می زنند، اما آنان سرشان به کار خودشان بود، در عالم خود سیر می کردند و هرگز چیزی نگفتند.

در ماه جون، آدرین برای گذراندن آخر هفته‌ای طولانی به رادنت برگشت. وقتی وارد شد، احساس کرد جین از او دلخور است، گویی هنوز دلش می خواست سر در بیاورد چه چیزی آدرین را در آخرین باری که آنجا بود، دلگیر کرده بود. اما بعد از یک ساعت گفتگوی بی تکلف، جین به حالت عادی برگشت. در آن آخر هفته، آدرین چندین بار برای پیاده روی به کنار دریا رفت و به دنبال صدفی دیگرگشت، اما هرگز صدفی را که از خشم امواج جان سالم به در برده و نشکسته باشد، پیدا نکرد.

وقتی به خانه برگشت، نامه‌ای از پل همراه با عکسی که مارک از او گرفته بود، در انتظارش بود. ساختمان درمانگاه در پشت سر او دیده می شد. پل نسبت به شش ماه قبل لاغرتر شده بود، اما سرحال و سالم به نظر می رسید. وقتی آدرین نشست تا جواب نامه را بنویسد، عکس او را به نمکدان تکیه داد. پل در نامه‌اش از او تقاضای عکس

کرده بود. و آدرین به سراغ آلبوم عکسهایش رفت و عکسی را که بدش نیامد برای او بفرستد، بیرون آورد.

تابستان داغ و شرجی بود. او بیشتر ماه جولای را در خانه با کولر روشن سپری کرد. در ماه آگست، مت عازم کالج شد، آماندا و دن هم به دبیرستان برگشتند. وقتی برگ درختان در زیر آفتاب ملایم پاییزی کهربایی می شد، آدرین به فکر کارهایی افتاد که بعد از بازگشت پل با هم انجام می دادند. آدرین در نظر داشت برای دیدن تزئینات کریسمس به بیلتمور ایستیت^۱ در اشویل^۲ بروند. از خود می پرسید وقتی پل برای شام کریسمس به خانه ی او بیاید، بچه ها در مورد او چه نظری خواهند داشت، یا وقتی درست بعد از سال نو، اتافی به نام او و پل در مهمانسرای رادنت رزرو شود، جین چه واکنشی نشان خواهد داد؟ آدرین فکر می کرد بی شک جین یک ابرویش را بالا خواهد داد. با شناختی که آدرین از او داشت، جین اول حرفی نمی زد. ترجیح می داد با خوشرویی این ور و آن ور برود و بگوید که از اول همه چیز را می دانسته و منتظر دیدن آنان بوده است.

حالا آدرین در کنار دخترش نشسته بود و با یادآوری آن خاطره ها، در بحر تفکر فرو رفته بود. لحظاتی پیش می آمد که آدرین تقریباً باور می کرد برآستی این اتفاقها افتاده است. او عادت کرده بود این فیلمنامه ها را با جزییات واضح مجسم کند، اما بعدها به خودش فشار آورد که از این کار دست بکشد. حسرت و افسوس ناشی از به دنبال لذت این قبیل خیالات بودن، باعث شده بود احساس خلاء و پوچی کند، و متوجه شده بود بهتر است اوقات خود را با افرادی بگذراند که

1- Biltmore Estate

2- Asheville

هنوز هم جزئی از زندگی اش بودند. دلش نمی خواست دوباره با چنین اوهامی دچار دریغ و حسرت شود، اما علی رغم سعی و تلاش بسیار، اصلاً دست خودش نبود.

آماندا زیر لب زمزمه کرد:
"اووه."

و یادداشت را پایین آورد و آن را به مادرش داد.
آدرین کاغذ را روی همان تای قبلی اش تا زد و کنار گذاشت. سپس
عکسی را که مارک از پل انداخته بود، بیرون آورد و گفت:
"پل اینه."

آماندا نگاهی به عکس انداخت. با وجود سن و سالش، خوش
قیافه تر از آن بود که آماندا تصور می کرد. او به چشمانی که به نظر
می رسید مادرش را اسیر و مفتون خود کرده بود، خیره شد و لحظه ای
بعد، لبخندی بر لب آورد.

"حالا می فهمم چرا عاشقش شدی. باز عکس ازش داری؟"
"نه. فقط همین یکیه."

آماندا سری تکان داد و دوباره بدقت عکس را برانداز کرد. سپس
درنگی کرد و گفت:

"اونو خیلی خوب تشریح کردی. هیچ وقت عکس مارک رو برات
نفرستاد؟"

آدرین گفت:

"نه، اما شبیه هم هستن."

"مارک رو دیدی؟"

"بله."

"کجا؟"

"اینجا؟"

آماندا ابروهایش را بالا داد و گفت:

"توی این خونه؟"

"همون جایی نشست که تو الآن نشسته‌ای."

"ما کجا بودیم؟"

"مدرسه."

آماندا سرش را تکان داد. سعی می‌کرد این اطلاعات تازه بافته را هضم کند. گفت:

"ماجرای تو داره منو گیج می‌کنه."

آدرین روی خود را برگرداند و بعد آهسته از پشت میز بلند شد. وقتی از آشپزخانه بیرون می‌رفت، زیر لب گفت:

"منم همین طور."

تا اکتبر، پدر آدرین که سکنه‌ی قلبی کرده بود، تا حدی بهتر شد، که البته بدان حد نبود که بتواند خانه‌ی سالمندان را ترک کند. آدرین همچنان که در طول سال این کار را کرده بود، اوقاتی را با او سپری می‌کرد. در کنار او می‌نشست و نهایت سعی خود را می‌کرد که پدرش هر چه بیشتر راحت باشد.

با صرفه‌جویی و احتیاط در خرج کردن، توانست آن قدر پول جمع کند که پدرش را تا ماه آپریل در آنجا نگه دارد. بعد از آن، نمی‌دانست چه کند. همچون پرندگان که به مناطق گرمسیر کوچ می‌کنند، او هم همیشه دوباره به این مرحله از نگرانی می‌رسید، که البته سعی می‌کرد ترس و نگرانی خود را از پدرش مخفی کند.

بیشتر روزهایی که به خانه‌ی سالمندان می‌رفت، تلویزیون با صدای گوشخراش روشن بود. ظاهراً پرستارهای صبح معتقد بودند سر و صدا تا حدی ذهن گنگ و منگ سالمندان را روشن می‌کند. بغیر از پرستارها، او تنها کسی بود که دائم آن پیرمرد را می‌دید. از وقتی فهمیده بود بچه‌هایش رغبتی به دیدن پدر بزرگشان ندارند، آرزو می‌کرد جز این شود؛ نه تنها برای خاطر پدرش که دلش می‌خواست بچه‌ها را ببیند، بلکه برای خیر و صلاح خودشان. آدرین همیشه معتقد بود بسیار مهم است که آدم اوقاتی خوب و بد را با خانواده و اقوام سپری کند تا درسهایی را که لازم است، بگیرد.

پدرش قدرت تکلمش را از دست داده بود، اما آدرین می‌دانست هرکسی با او حرف بزند، او بخوبی همه‌اش را می‌فهمد. طرف راست صورت پدرش فلج شده بود و کجکی لبخند می‌زد، که این حالتش به نظر آدرین دوست داشتنی می‌آمد. پختگی و صبر لازم بود تا آدم چهره‌ی گذشته‌ی او را در نظر بیاورد و مردی را ببیند که زمانی می‌شناختش. با اینکه بچه‌های آدرین گاهی این حالت را بروز می‌دادند و باعث تعجب او می‌شدند، وقتی آنان را مجبور می‌کرد به دیدن پدر بزرگشان بروند، معمولاً ناراحت می‌شدند. به نظر می‌رسید بچه‌ها با دیدن پدر بزرگشان آینده‌ای را پیش رو می‌آورند که از تجسم رویارویی با آن وحشت‌زده می‌شوند و می‌ترسند روزی خودشان هم به این مرحله برسند.

آدرین قبل از اینکه لبه‌ی تخت پدرش بنشیند، بالش او را صاف و صوف می‌کرد. بعد دست او را در دست می‌گرفت و شروع به حرف زدن می‌کرد. بیشتر اوقات وقایع اخیر را برای او تعریف می‌کرد، یا می‌گفت بچه‌ها و بقیه‌ی اقوام چه می‌کنند. پدرش به او زل می‌زد و در

تمام مدت چشم از او برنمی داشت و در سکوت با تنها دخترش ارتباط برقرار می کرد. آدرین کنار پدرش می نشست و ناخودآگاه دوران کودکی خود را به خاطر می آورد، از جمله بوی ادوکلن بعد از اصلاح پدرش را، علوفه های خشکی را که در اصطبل می ریختند، ته ریش پدرش که وقتی می رفت بوسه ی شب بخیر را بر چهره اش بزند، به صورتش مالیده می شد، و کلماتی پر مهر را که از وقتی او دختر بچه ای بیش نبود، همیشه از زبان پدرش می شنید.

یک روز قبل از هالووین^۱، آدرین به دیدن پدرش رفت. می دانست می خواهد چه کار کند. تصور می کرد وقت آن رسیده است که درباره ی آن موضوع با پدرش حرف بزند. آدرین با این جمله شروع کرد:

”موضوعی هست که باید برات بگم.“

سپس تا جایی که امکان داشت، ساده و بی پیرایه راجع به پل و اینکه چقدر به وجودش اهمیت می دهد، حرف زد.

وقتی آدرین حرفهایش را زد، به فکرش رسید چقدر دلش می خواهد بداند پدرش درباره ی آنچه شنیده است، چه فکری می کند. موهای او سفید و کم پشت بود و ابروانش دو رشته پنبه ی پف آلود را تداعی می کرد.

آن موقع، پدرش لبخندی زد، از همان لبخندهای کجکی، بی آنکه صدایی از دهانش خارج شود. اما وقتی لبانش را تکان می داد، آدرین می فهمید او قصد دارد چه بگوید.

۱ - Halloween، شب سی و یکم اکتبر که بچه ها نقاب می زنند و برای گرفتن شیرینی به در خانه ها

گلوی آدرین خشک شده بود. روی نخت پدرش خم شد و سرش را روی سینه‌ی او گذاشت. پدرش دست سالمش را روی پشت او گذاشت و با ضعف حرکتی به آن داد، حرکتی ملایم و سبک. آدرین زیر سر خود، قفسه‌ی سینه‌ی شکننده و نحیف پدرش را حس می‌کرد و صدای ضربان ملایم قلب او را می‌شنید.

آدرین نجواکنان گفت:

"اوه، بابا. بهت افتخار می‌کنم."

در اتاق نشیمن، آدرین به طرف پنجره رفت و پرده‌ها را کنار زد. خیابان خلوت بود و هاله‌ای از نور دور چراغهای خیابان را فرا گرفته بود. در دوردست، سگی برای هشدار به مزاحمی تخیلی با واقعی، پارس کرد.

آماندا هنوز در آشپزخانه بود. آدرین می‌دانست که او بالاخره به سراغش خواهد آمد. برای هر دوی آنان شبی طولانی بود. آدرین انگشت خود را روی شیشه کشید.

آنان چه چیز یکدیگر بودند؟ او و پل؟ حتی همین حالا هم آدرین هنوز مطمئن نبود. توضیح آن آسان نبود. پل شوهر یا نامزد او نبود. اطلاق عنوان دوست پسر باعث می‌شد به نظر برسد او صرفاً نوجوانی دلباخته بوده است، و عنوان معشوق نیز صرفاً بخشی ناچیز از آنچه را در آن سهم بودند، در بر می‌گرفت. آدرین فکر کرد پل صرفاً فردی بود که به زندگی او وارد شد؛ فردی که به نظر می‌رسید با این توصیف و تعریف به مبارزه برمی‌خیزد، و آدرین دلش می‌خواست بداند چند نفر دیگر هستند که می‌توانند درباره‌ی فردی در زندگی‌شان همین حرف را بزنند؟

بالای سر آدرین در بیرون، ماه بدر در میان انبوهی ابر نیلی رنگ محاصره شده بود و همراه با نسیم به سمت شرق در حرکت بود. مطمئناً تا فردا در ساحل بارندگی می‌شد. آدرین می‌دانست حق داشته که نامه‌های دیگر را از آماندا پنهان کند.

آماندا از خواندن آنها چه چیزی یاد می‌گرفت و چه دستگیرش می‌شد؟ جزییات زندگی پل در درمانگاه و اینکه روزهایش را چگونه می‌گذراند؟ و با رابطه‌اش با مارک و اینکه تا چه حد بهبود یافته بود؟ تمام اینها بوضوح در نامه‌ها تشریح شده بود، به اضافه‌ی ترسها و امیدها و آرزوها. اما هیچ یک از اینها برای فاش ساختن آنچه آماندا در آرزویش بود، ضروری نبود. همان چیزهایی که آدرین آنها را کنار گذاشته بود، کافی به نظر می‌رسید.

با این حال، آدرین می‌دانست بمحض اینکه آماندا برود، خودش یک بار دیگر تمام نامه‌ها را خواهد خواند، صرفاً به دلیل کاری که امشب کرده بود. در زیر نور چراغ روی میز کنار تخت‌خوابش، انگشتش را روی نوشته‌ها می‌کشید و از تک تک آنها لذت می‌برد. می‌دانست آنها بیش از هر چیز دیگری که در دنیا دوست داشت، برایش ارزشمند هستند.

با اینکه امشب آماندا در کنارش بود، احساس تنهایی می‌کرد. او همیشه تنها بود و همیشه هم تنها می‌ماند. آن وقت که در آشپزخانه نشسته بود و ماجرای خود را تعریف می‌کرد، این را می‌دانست. حالا هم که کنار پنجره ایستاده بود، به این امر واقف بود. گاهی از خودش می‌پرسید اگر پل به زندگی‌اش قدم نگذاشته بود، حالا او چه جور آدمی بود. شاید دوباره ازدواج می‌کرد. با اینکه شک داشت همسری خوب شود، دلش می‌خواست بداند آیا شوهری خوب نصیبت

می شد یا نه.

البته این کار آسانی نبود. عده‌ای از دوستان مطلقه و بیوه‌اش دوباره ازدواج کرده بودند. شوهر بیشتر آنان ظاهراً خوب به نظر می‌رسیدند، اما هیچ یک از آنان پل نمی‌شد. شاید مثل جک بودند، اما پل نه. آدرین اعتقاد داشت که عشق و عاشقی در هر سنی امکان‌پذیر است، اما وقتی به درددل‌های دوستانش گوش می‌کرد، می‌دید که بسیاری از ارتباطها به بن‌بست کشیده شده و پایان یافته، و بیشتر از ارزشمند بودن، مایه‌ی دردسر شده است. و آدرین اصلاً دلش نمی‌خواست شوهری مانند شوهر دوستانش داشته باشد، بخصوص با نامه‌هایی که در دست داشت و دائم به او خاطر نشان می‌کرد که چه چیزی را از دست داده است. آیا امکان داشت شوهری گیرش بیاید که آنچه را پل در سومین نامه‌اش برای او نوشته بود، در گوشش زمزمه کند؟ جمله‌هایی که آدرین اولین بار پس از خواندن نامه، آنها را حفظ کرده بود.

وقتی در خواب هستم، رؤیای تو را می‌بینم. و وقتی بیدار می‌شوم، در آرزوی در آغوش کشیدن توام. اگر دست تقدیر ما را از هم جدا کرد، دست کم باعث شد مطمئن‌تر شوم که دلم می‌خواهد تمام شبهایم را در کنار تو، و روزهایم را با قلب تو سپری کنم.

و یا این جمله‌ها در نامه‌ی بعدی‌اش.

زمانی که برای نامه می‌نویسم، نفسهای تو را احساس

می‌کنم و به نظرم می‌رسد وقتی تو نامه‌ام را می‌خوانی، تو هم نفسهای مرا احساس می‌کنی. در مورد تو هم همین طور است؟ حالا این نامه‌ها جزئی از وجود ماست، جزئی از پیشینه‌ی ما، یادآوری همیشگی که به ما خاطر نشان می‌کند این مراحل را طی کرده‌ایم. از تو ممنوم که کمک کردی این یک سال را دوام بیاورم. اما مهم‌تر از همه، از قبل بابت سالهایی که با تو خواهم بود، متشکرم.

یا حتی این قسمت از نامه‌ی پل، بعد از جر و بحثی که اواخر تابستان با مارک داشت و به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر ناراحت و دلگیر بود.

این روزها خیلی آرزوها دارم، اما مهم‌ترینشان این است که ای کاش تو پیشم بودی. آنچه برایم عجیب است، این است که به یاد نمی‌آورم قبل از آشنایی با تو، آخرین بار کی گریه کردم. اما حالا به نظر می‌رسد اشکهایم براحتی سرازیر می‌شود... اما تو حالتی داری که باعث می‌شود حتی غم و اندوه نیز برایم ارزشمند شود، و مسایل را به طریقی بیان می‌کنی که از درد و رنج من می‌کاهد. تو موهبتی الهی و یک گنجینه هستی. تصمیم دارم وقتی دوباره دیدمت، چنان محکم بغلت کنم که دستهایم بی حس شود و از حال برود. یاد تو تنها چیزی است که باعث می‌شود بتوانم ادامه دهم.

آدرین که به فرص ماه در دوردست خیره شده بود، جواب را

می دانست. نه، او هرگز دیگر مردی همچون پل پیدا نمی کرد. وقتی سرش را جلو برد و پیشانی اش را به شیشه ی سرد پنجره تکیه داد، احساس کرد آماندا پشت سرش است. آهی کشید. می دانست وفتش است غایله را ختم کند. گفت:

"قرار بود برای کریسمس اینجا باشه."

صدایش ملایم بود، به طوری که آماندا مجبور بود تمرکز کند تا صدای او را بشنود.

"ترتیب همه ی کارها رو داده بودم. توی یه هتل اتاق گرفته بودم تا اولین شب ورودش پیش هم باشیم. حتی یه بطری شراب پینو هم خریده بودم."

آدرین مکشی کرد و بعد گفت:

"یه نامه از مارک توی جعبه ی روی میز هست که همه چی رو توضیح میده."

"چه اتفاقی افتاد؟"

آدرین در آن تاریکی بالاخره رویش را برگرداند. نیمی از چهره اش در تاریکی بود و آماندا با دیدن چهره ی او، ناگهان به وحشت افتاد. لحظه ای طول کشید تا آدرین توانست جواب دهد. کلماتش در تاریکی شناور بود. نجواکنان گفت:

"یعنی نمی دونی؟"

۱۷

آماندا متوجه شد که این نامه هم روی کاغذ شبیه کاغذهایی نوشته شده است که پل از آن استفاده می‌کرد. وقتی آماندا کاغذ را روی میز قرار می‌داد، احساس کرد دستانش کمی می‌لرزد. نفسی عمیق کشید و نگاهش را روی کاغذ متمرکز کرد.

آدرین عزیز،

اینجا نشسته‌ام و حتی نمی‌دانم چنین نامه‌ای را از کجا شروع کنم. به علاوه، ما هنوز یکدیگر را ندیده‌ایم. درست است تو را از طریق پدرم می‌شناسم، ولی اینها با هم خیلی فرق دارد. بخشی از وجودم آرزو می‌کند می‌توانستم تو را حضوری ببینم، اما به دلیل جراحاتی که برداشته‌ام، فعلاً قادر به حرکت نیستم. بنابراین حالا اینجا مانده‌ام و با کلمات کلنجار می‌روم و به طور کلی نمی‌دانم آنچه را می‌نویسم، اصولاً معنا و مفهومی دارد یا نه.

متأسفم که تلفن نکردم، اما به فکرم رسید آنچه را می‌خواهم بگویم، تلفنی هم آسان نیست. خودم هم هنوز دارم تلاش می‌کنم از این واقعه سردر بیاورم. و برای همین است که تصمیم گرفتم بنویسم.

می دانم پدرم درباره‌ی من با تو حرف زده است، اما گمان می‌کنم خیلی مهم است که سرگذشت ما را از دیدگاه من هم بشنوی. امیدم این است این شرح حال ایده‌ای خوب از مردی که عاشقت بود، به تو بدهد.

باید بدانی وقتی من در مرحله‌ی رشد بودم، پدری نداشتم. او در خانه‌ی ما زندگی می‌کرد، نان‌آور خانه بود، اما هرگز در دسترس ما نبود، مگر موقعی که می‌خواست مرا بابت نمره‌های درسی‌ام مؤاخذه کند. یادم می‌آید بیچه که بودم، مدرسه‌ام یک بازار مکاره‌ی علمی ترتیب داده بود که من هم در آن شرکت داشتم. از وقتی به کودکان می‌رفتم، تا آن موقع که کلاس هشتم بودم، یک بار هم نشده بود پدرم به مدرسه بیاید. او هرگز مرا برای بازی بیسبال نمی‌برد یا در حیاط خانه با من توپ بازی نمی‌کرد، و حتی یک بار هم نشد که با من دوچرخه‌سواری کند. او می‌گفت که این چیزها را برایت تعریف کرده، اما باور کن باید بگویم قضیه بدتر از آن بود که احتمالاً برایت گفته است. وقتی من عازم اکوادور شدم، راستش را بخواهی، امیدوار بودم که دیگر هرگز او را نبینم.

اما علی‌رغم همه چیز، او تصمیم گرفت به اینجا بیاید و با من باشد. باید با تمام وجودت درک کنی که همیشه نوعی غرور و نخوت در پدرم بود که با نفرت از آن بزرگ شدم و می‌دانستم بابت همان به اینجا می‌آید. می‌توانستم مجسم کنم که ناگهان سر و کله‌اش پیدا می‌شود و مثل پدری رفتار می‌کند که دائم می‌خواهد موعظه‌ام کند، که من به موعظه احتیاج نداشتم، یا می‌خواهد درمانگاه را سر و سامان دهد تا پربارتر

شود، و با یک سری ایده‌های عالی و برجسته تحویل‌مان دهد تا مثلاً اینجا را برای ما قابل زندگی کند، و یا می‌خواهد طلبهایش را از من که طی سالها روی هم جمع شده، باز پس گیرد و بابتش چند تا پزشک داوطلب را به اینجا بیاورد تا در درمانگاه کار کنند. و مطمئن بودم جماعت روزنامه‌نگار هم به شهر خودشان برمی‌گشتند و جار می‌زدند که در واقع چه کسی مسؤول این کردارهای خوب است. پدرم همیشه عاشق این بود که اسم خودش را در روزنامه‌ها ببیند و بشدت آگاه بود که شهرت تا چه حد در حرفه‌اش مفید است و برایش آمد دارد. وقتی وارد شد، راستش به فکر افتادم که من وسایلم را جمع کنم و به شهر خودم برگردم. خودم را آماده کرده بودم هر چه بگوید، جوابش را بدهم و یک سری جواب آماده در آستین داشتم. بگوید معذرت می‌خواهد؟ بگویم برای این کار کمی دیر است. بگوید از دیدنم خوشحال است؟ بگویم ای کاش من هم می‌توانستم چنین حرفی بزنم. بگوید بهتر است کمی با هم حرف بزنیم؟ بگویم گمان نمی‌کنم عقیده‌ی خوبی باشد. اما به جای همه‌ی این حرفها، پدرم فقط سلامی کرد و وقتی حالت چهره‌ی مرا دید، فقط سری تکان داد و راهش را گرفت و رفت، این تنها تماس ما در هفته‌ی اول اقامت او بود.

البته من بسرعت حال خوب نشد. تا چندین ماه انتظار داشتم به همان عادات قدیمی خود برگردد و آماده بودم که جوابش را بدهم. اما هرگز این اتفاق نیفتاد و او اصلاً از کار و شرایط موجود ایراد نگرفت. فقط زمانی نظرش را می‌گفت، که مستقیم از او سؤال می‌شد. و با اینکه او اصلاً برای خودش

امتیازی قابل نمی‌شد، بالاخره مدیر درمانگاه اعتراف کرد پدرم بوده که وسایل مورد نیاز آنجا را تأمین می‌کرده است؛ وسایلی را که بد جوری به آنها احتیاج داشتیم. می‌گفت پدرم اصرار داشته اهداکننده‌ی آن وسایل ناشناس باقی بماند.

به نظرم آنچه را باید بابتش قدردانی کنم، این است که به بودن آنچه براستی نبودیم، تظاهر نمی‌کرد. به مدت چندین ماه هیچ صمیمیتی بین ما نبود و من او را پدر خودم به حساب نمی‌آوردم. به هر حال او هرگز سعی نکرد در این مورد ذهنیت مرا عوض کند و اصلاً به من فشار نیاورد. گمان می‌کنم آن موقع بود که حالت تدافعی خود را در قبال او از دست دادم.

گمان می‌کنم آنچه را سعی دارم بگویم، این است که پدرم تغییر کرده بود. و کم‌کم متوجه شدم چیزی در او هست که ارزشش را دارد فرصتی دیگر به او بدهم. با اینکه می‌دانم او قبل از آشنایی با تو تا حدی تغییر کرده بود، وجود تو دلیل عمده‌ی تغییر او بود. قبل از آشنایی با تو، سعی می‌کرد چیزی را پیدا کند و بعد از اینکه تو سر راهش قرار گرفتی، گمشده‌اش را پیدا کرد.

پدرم تمام مدت راجع به تو حرف می‌زد. می‌توانم تصورش را بکنم چند نامه برایت فرستاده است. او عاشق تو بود و مطمئن خودت خبر داری. آنچه ممکن است ندانی، این است که مطمئن نیستم قبل از برخورد با تو، اصولاً از عشق و محبت سر در می‌آورد. پدرم در زندگی‌اش به موفقیت‌هایی بی‌شمار نایل شده بود، اما مطمئن حاضر بود برای بودن با تو از تمام آنها چشم‌پوشد و زندگی با تو را با تمام آنها عوض کند. با توجه به

اینکه او با مادرم ازدواج کرده بود، نوشتن این چیزها برایم آسان نیست، اما فکر کردم دلت می‌خواهد بدانی، و بخشی از وجودم می‌داند او هم خوشحال می‌شد بفهمد که من درک می‌کنم تو چقدر برای او عزیز و ارزشمند بودی.

به هر حال، تو بودی که پدرم را عوض کردی و صدقه سر وجود تو، این سال آخر را که با او بودم، حاضر نیستم با هیچ چیز عوض کنم. نمی‌دانم تو چطور این کار را کردی، اما از پدرم مردی ساختی که قبلاً او را از دست داده بودم و در موردش احساس کمبود می‌کردم. تو او را نجات دادی و حدس می‌زنم با این کار به نوعی مرا هم نجات دادی.

خودت می‌دانی که او برای خاطر من به این درمانگاه امداد رسانی کوهستانی آمد. چه شب وحشتناکی بود آن شب. چندین روز بود باران می‌بارید. تمام جاده‌ها پر از گل و لای بود. وقتی با بی‌سیم خبر دادم که نمی‌توانم به درمانگاه برگردم چون جیب روشن نمی‌شود و بهمن هم در راه است، او تنها کسی بود که بزور یک جیب گرفت و علی‌رغم اعتراض شدید مسئول درمانگاه، سعی کرد خودش را به من برساند. پدرم به آنجا آمد تا مرا نجات دهد و وقتی او را پشت فرمان جیب دیدم، به نظرم اولین بار در عمرم بود که احساس کردم او همیشه پدرم بوده است، نه صرفاً یک عنوان. نمی‌دانم منظورم را می‌فهمی؟

بموقع موفق شدیم در برویم. در عرض چند دقیقه، صدای غرشی به گوشمان رسید. گویی آن طرف کوهستان فرو ریخت، و آن موقع بود که درمانگاه امداد کوهستان ویران شد. بادم

می آید به یکدیگر نگاه می کردیم. باورمان نمی شد فاجعه چقدر به ما نزدیک بوده است.

ای کاش می توانستم بگویم بعدش چه چیزی عوضی از آب در آمد، اما نمی توانم. او محتاطانه رانندگی می کرد و تقریباً داشتیم با موفقیت برمی گشتیم. حتی می توانستم چراغهای درمانگاه را در تپه ی زیر پایمان ببینم. اما ناگهان جیب شروع به سر خوردن کرد و وقتی به پیچی تند رسیدیم، فقط یادم می آید از جاده منحرف شدیم و به دره سقوط کردیم.

من حال عمومی ام خوب بود، فقط چند تا از دنده هایم شکست، اما می دانستم وضع پدرم فرق می کند. یادم می آید فریاد می زدم تحمل کند تا بروم و کمک بیاورم. اما دست مرا محکم گرفت و همانجا نگه داشت. به نظرم خودش می دانست کارش تمام است و دلش می خواست در کنارش باشم. آنگاه، مردی که زندگی مرا نجات داده بود، از من طلب بخشش کرد.

او عاشق تو بود، آدرسن. خواهش می کنم هرگز این را فراموش نکن. با اینکه فقط مدتی کوتاه با هم بودید، تا سر حد پرستش دوست داشت و من واقعاً متأسفم که او را از دست دادی. هر وقت اوضاع برایت دشوار شد، همان طور که برای من هم خواهد شد، به خودت تلقین کن که اگر موقعیتش پیش می آمد، آنچه را پدرم برای من کرد، برای تو هم می کرد. به هر حال صدقه سر وجود تو بود که این فرصت برای من پیش آمد تا پدرم را بشناسم و دوستش داشته باشم.

گمان می کنم تنها چیزی که می توانم به تو بگویم، این است

که متشکرم.

مارک فلائر

آماندا نامه را پایین آورد و روی میز گذاشت. حالا آشپزخانه تقریباً تاریک شده بود و او می‌توانست صدای نفسهای خودش را بشنود. مادرش در اتاق نشیمن مانده بود، تنها و غرق در افکار خودش. آماندا نامه را تا کرد. در فکر پل بود و مادرش، و برنت، که جای تعجب داشت.

سعی کرد کریسمس چند سال قبل را به یاد بیاورد، و به یاد آورد. مادرش شدت ساکت و آرام بود و بزور لبخند می‌زد، و آن اشکهای بی توضیح، که آنان خیال می‌کردند به علت رفتن پدرشان است. با این همه، صدای آدرین در نیامده بود.

با اینکه مادرش و پل مثل او و برنت سالهایی را با هم سپری نکرده بودند، آماندا صد در صد مطمئن بود مرگ پل ضربه‌ای سخت بر روح مادرش وارد کرده و شدت آن همچون ضربه‌ای بوده است که او خود هنگامی که در آخرین لحظه‌های عمر برنت در کنار بسترش نشسته بود، تجربه کرده بود، اما با یک تفاوت.

بر خلاف او، به مادرش این فرصت داده نشده بود که با عشقش وداع کند.

وقتی آدرین صدای گریه‌ی بی صدای دخترش را شنید، از پنجره‌ی اتاق نشیمن فاصله گرفت و به آشپزخانه رفت. آماندا در سکوت سرش را بالا کرد. چشمانش مملو از درد و رنجی ناگفتنی بود. آدرین بی هیچ حرکتی همانجا ایستاد و دخترش را نگاه کرد، و

بالاخره به روی او آغوش گشود. آماندابی اختیار از جا برخاست و هر قدر سعی کرد جلوی اشکهایش را بگیرد، موفق نشد. مادر و دختر در آشپزخانه ایستادند و برای مدتی طولانی یکدیگر را در آغوش گرفتند.

۱۸

هوا کمی سرد شده و آدرین در گوشه و کنار آشپزخانه چند شمع روشن کرده بود تا آنجا را گرم و روشن کند. او پشت میز نشست و نامه‌ی مارک را همراه با یادداشت پل و عکس او در جعبه گذاشت. آماندا حق‌حق‌کنان او را نگاه می‌کرد. دستانش را روی زانوانش گذاشته بود.

آماندا آهسته گفت:

"مناسفم مامان. بابت همه چی. برای مرگ پل و اینکه این همه مصیبت رو بتهایی تحمل کردی. حتی تصورش برام سخته که چطوری این همه حرف رو نوری دلت نگه داشتی."

آدرین گفت:

"منم نمی‌تونم. بدون کمک به هیچ وجه نمی‌تونستم."

آماندا سرش را تکان داد و نجواکنان گفت:

"اما تونستی."

آدرین گفت:

"نه. من دوام آوردم، اما بتهایی این کارو نکردم."

آماندا گیج و متعجب به نظر می‌رسید و آدرین لبخندی محزون بر

لب آورد. و بالاخره گفت:

"پدر بزرگت، پدرم. پیش اون بود که گریه می‌کردم. به مدت چند

هفته هر روز پیش اون گریه می کردم. اگه اون نبود، مطمئن نیستم که می توانستم.

"اما..."

آماندا حرفش را نیمه کاره گذاشت و آدرین به جای او ادامه داد.

"می خواهی بگی اون که نمی توانست حرف بزنه؟"

سپس مکثی کرد و گفت:

"لازم نبود حرف بزنه. اون گوش می کرد و این تنها چیزی بود که

بهش احتیاج داشتم. به علاوه، می توانستم حتی اگه بتونه حرف بزنه،

هیچ کلامی وجود نداره که با برزبون آوردنش دردم رو تسکین بده."

و نگاهش را از آماندا برگرفت و ادامه داد:

"خودت خوب می دونی چی دارم میگم."

آماندا لبانش را بر هم فشرد و گفت:

"ای کاش به من گفته بودی. منظورم قبل از حالاس."

"واسه خاطر برنت؟"

آماندا سرش را تکان داد.

"اما تو آمادگی شنیدنش رو نداشتی. احتیاج به زمان داشتی تا به

روش خودت درد و رنجت رو کاهش بدی."

آماندا برای مدتی نسبتاً طولانی حرفی نزد. و بالاخره نجواکنان

گفت:

"منصفانه نیست. تو و پل، من و برنت."

"نه، منصفانه نیست."

"بعد از چنین فقدانی، چطوری توانستی این طوری دوام بیاری؟"

آدرین لبخندی حسرت بار زد و گفت:

"روز بروز پیش رفتم. مگه این چیزی نیست که همه بهت گفتن

انجامش بدی؟ می‌دونم مسخره به نظر می‌رسه، اما هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شدم، به خودم می‌گفتم فقط به روز، فقط باید به روز دیگه قوی باشم. و این کار را کردم و کردم.

آماندا نجواکنان گفت:

“به نظر می‌رسه قضیه رو ساده می‌گیری.”

“این جورها هم نبود. سخت‌ترین دورانی بود که در تمام عمرم داشتم.”

“بیشتر از موقعی که پدر رفت؟”

“اونم سخت بود، ولی این یکی فرق می‌کرد.”

آدرین لبخندی زد و ادامه داد:

“تو خودتم همینو گفتی. یادته؟”

آماندا رویش را برگرداند و فکر کرد: آره، من اینو گفتم.

و گفت:

“ای کاش فرصتی دست می‌داد با اون آشنا می‌شدم.”

“به احتمال زیاد ازش خوشش می‌ومد. منظورم بموقع خودشه. شاید اون موقع ازش خوشش نمی‌ومد، چون امیدوار بودی پدرت برگرده و ما بازم با هم باشیم.”

دست آماندا به طرف حلقه‌ی ازدواجش رفت که هنوز آن را در انگشت داشت و آن را چرخاند. به نظر می‌رسید نقابی روی چهره‌اش کشیده شده است.

“تو نوی زندگیت خیلی چیزها از دست دادی؟”

“بله، همین طوره.”

“اما به نظر می‌رسه که بازم خوشحالی.”

“بله، هستم.”

”چطوری می‌تونی این طوری باشی؟“

آدرین دستانش را در هم حلقه کرد و گفت:

”وقتی به یاد پل و سالهای از دست رفته‌مون می‌افتم، غصه‌م می‌گیره. هم اون موقع این طوری می‌شدم، هم حالا. اما تو باید به چیز دیگه رو هم بدونی. با اینکه خیلی سخت و بشدت وحشتناک و غیرمنصفانه بود که اوضاع این طوری در هم گره بخوره، اون چند روزی رو که با پل گذروندم، با هیچی عوض نمی‌کنم.“

آدرین مکشی کرد. می‌خواست مطمئن شود دخترش حرف او را درک کرده است. سپس ادامه داد.

”مارک توی نامه‌ش نوشته بود من پل را نجات دادم، اما اگه از من می‌پرسید، می‌گفتم ما هر دو همدیگه رو نجات دادیم. اونم منو نجات داد. اگه با اون آشنا نشده بودم، هرگز نمی‌تونستم جک رو ببخشم و مادر و مادر بزرگی که حالا هستم، نمی‌شدم. برای خاطر اون بود که به راکی مانت برگشتم و می‌دونستم که اوضاعم رو برآه می‌شه و حالم جا مباد و علی‌رغم همه چی، تلاشم رو می‌کنم. اون یه سالی که با هم مکاتبه داشتیم، به من قدرت لازم رو داد که بالاخره بفهمم چه بلایی سر اون اومد. درسته مرگش داغونم کرد، اما حتی اگه می‌تونستم به گذشته برگردم و این بار می‌دونستم چه اتفاقی براش می‌افته، بازم ازش می‌خواستم بره پیش پسرش. اون احتیاج داشت رابطه‌ش رو با پسرش سر و سامون بده. پسرش به اون احتیاج داشت و اون به پسرش، و هنوزم دیر نشده بود.“

آماندا رویش را برگرداند. می‌دانست منظور مادرش رابطه‌ی او و پسرانش ماکس و گریگ است.

آدرین ادامه داد:

"واسه همینه که این ماجرا رو از اولش برات تعریف کردم. صرفاً به این دلیل نبود که بفهمی راهی رو که تو حالا داری طی می‌کنی، من قبلاً طی کرده‌م. دلم می‌خواست بدونی رابطه‌ی اون با پسرش چقدر مهم بوده و برای مارک چقدر اهمیت داشت که به این موضوع پی بیره. اینا جراحاتیه که بسختی التیام پیدا می‌کنه، و من دلم نمی‌خواد تو بیشتر از اونچه الآن لطمه دیده‌ای، لطمه ببینی."

آدرین دستش را به آن طرف میز دراز کرد، دست دخترش را گرفت و گفت:

"می‌دونم هنوزم واسه خاطر برنت جریحه‌داری و هیچ کاری از دست من بر نمیاد، اما اگه برنت اینجا بود، حتماً بهت می‌گفت بهتره تمام فکر و ذکر رو به بچه‌ها معطوف کنی، نه به مرگ اون. اون از تو می‌خواست لحظات خوش اونو به خاطر بیاری، نه لحظات بدش رو. و بالاتر از همه، دلش می‌خواست بدونه که حال تو خوبه."

"تنها چیزی که می‌دونم اینه که..."

آدرین با فشاری ملایم بر دست آماندا، حرف او را قطع کرد و گفت:

"تو قوی‌تر از اونی هستی که تصورشو می‌کنی، به شرطی که خودت بخوای."

"انقدرها آسون نیست."

"البته که آسونه. اما تو باید بفهمی که من از عواطف و احساسات حرف نمی‌زنم. تو نمی‌تونی اونا رو مهار کنی. بازم گریه خواهی کرد و باز لحظاتی برات پیش میاد که احساس می‌کنی کم آورده‌ای و نمی‌تونی ادامه بدی. اما باید طوری عمل کنی که انگار می‌تونی. در چنین مواقعی، حرکت و رفتارت تنها چیزیه که می‌تونی بهش مسلط

باشی."

آدرین مکشی کرد و ادامه داد:

"بچه‌ها بهت نیاز دارن، آماندا. تصور نمی‌کنم هیچ زمانی مثل حالا محتاجت بوده‌ن. اما اخیراً تو اصلاً به اونا توجهی نمی‌کنی. می‌دونم لطمه خوردی. منم واسه خاطر تو لطمه خوردم، اما تو حالا مادری، و نمی‌تونی به این وضع ادامه بدی. برنت هم راضی نیست این کارو بکنی. بچه‌ها هستن که ناوانش رو پس میدن."

وقتی حرف آدرین تمام شد، به نظر می‌رسید که آدرین میز را تخمین می‌زند، اما بالاخره با حرکتی کند و آهسته سرش را بالا کرد و به بالا چشم دوخت.

با اینکه نهایت آرزویش این بود که به طور کلی قضیه طوری دیگر بود، نمی‌توانست حدس بزند آماندا در چه فکری است.

دن در حال تلویزیون تماشا کردن، حوله‌ها را تا می‌کرد که آماندا به خانه برگشت. لباسها روی میز دسته دسته و مرتب شده بود. دن به طور خودکار دستش را به طرف کنترل تلویزیون برد تا صدای آن را کم کند. او گفت:

"تو این فکر بودم که بالاخره کی خیال داری برگردی."

آماندا نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

"اوه. هی، بچه‌ها کجان؟"

دن در حالی که یک حوله‌ی تا شده‌ی دیگر را روی دسته‌ی لباسها می‌گذاشت، با سر اشاره کرد و گفت:

"همین چند دقیقه پیش رفتن تو رختخواب. احتمالاً هنوز بیدارن."

اگه بخوای، می‌تونن بهشون شب‌بخیر بگی."

”بچه‌های خودت کجان؟“

”سر راه که میومدم، گذاشتمشون پیش کایرا^۱. محض اطلاع باید بگم ماکس کمی سس پیتزا ریخت روی تی شرش. گمونم تی شرش مورد علاقه‌ش بود، چون خیلی ناراحت شد. توی دستشویی خبیش کردم، اما نتونستم مایع سفیدکننده رو پیدا کنم.“

آماندا سرش را تکان داد و گفت:

”آخر این هفته به دونه می خرم. به هر حال باید برم خرید. خیلی چیزها ته کشیده.“

دن به خواهرش نگاه کرد و گفت:

”اگر فهرست چیزهایی رو که می خوای بنویسی، کایرا همه رو برات می خره. می دونم می خواد بره خرید.“

”از پیشنهادت ممنونم، اما دیگه وقتشه خودم کارهامو انجام بدم.“
”باشه...“

دن با بدگمانی لبخندی زد.

برای لحظه‌ای خواهر و برادر ساکت ماندند. بالاخره آماندا گفت:

”ممنون که بچه‌ها رو بردی بیرون.“

دن شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

”کاری نکردم که. خودمون می خواستیم بریم بیرون و فکر کردم

شاید اونا هم بدشون نیاد بیان.“

آماندا با لحنی جدی گفت:

”نه. منظورم بابت وقتیه که این اواخر صرف من کردی و کارهایی

که برام انجام دادی. ازت ممنونم، نه فقط بابت امشب. تو و مت خیلی

به من محبت کردین، از وقتی... از وقتی برنت رو از دست دادم. نمی‌دونم تا حالا بهتون گفته‌م چقدر ممنون شما هستم؟"
دن با شنیدن نام برنت رویش را برگرداند و دستش را به طرف سبد خالی لباسها دراز کرد و گفت:

"پس دایی به چه درد می‌خوره؟"

سپس این پا و آن پا کرد، سبد را جلو کشید و گفت:

"دوست داری فردا دوباره بچه‌ها رو ببرم بیرون؟ فکر کردم بریم با هم دوچرخه‌سواری کنیم."

آماندا سرش را تکان داد و گفت:

"متشکرم. گمونم خودم به کاری بکنم."

دن نگاهی مشکوک به او انداخت. به نظر نمی‌رسید آماندا متوجه حالت دن شده باشد. کاپشنش را در آورد و آن را همراه با کیفش روی صندلی گذاشت و گفت:

"امشب به عالم با مامان حرف زدم."

"اوه، راجع به چی؟"

"آگه بهت بگم، باور نمی‌کنی."

"مگه چی گفت؟"

"خودت بایست بودی و می‌شنیدی. امشب خیلی چیزها راجع به اون فهمیدم."

دن به حالت انتظار یک ابرویش را بالا برد.

آماندا گفت:

"خیلی قوی‌تر از اونه که ظاهرش نشون میده."

دن خندید و گفت:

"آره... حتماً. خیلی قویه. وقتی به ماهی می‌میره، اون براش گریه

می‌کنه."

"شاید این طور باشه، اما از جهاتی، آرزو داشتم به استواری اون بودم."

"شرط می‌بندم همین طوره."

وقتی دن حالت جدی چهره‌ی خواهرش را دید، متوجه شد هیچ شوخیی در کار نیست. اخمهایش را در هم کشید و گفت:

"هی، صبر کن ببینم. مامانو میگی؟"

دن چند دقیقه بعد از پیش آماندا رفت، اما علی‌رغم تلاشی که کرد تا بفهمد مادرشان به او چه گفته است، آماندا نم‌پس‌نداد. آماندا به علت سکوت مادرش پی برده بود، چه در گذشته و چه سالهای بعد از آن، و می‌دانست هر وقت خودش صلاح بداند، برای دن هم تعریف خواهد کرد.

آماندا در را پشت سر دن قفل کرد و به دور و بر اتاق نشیمن نگاهی انداخت. دن علاوه بر تا کردن لباسها، اتاق را هم مرتب کرده بود. آماندا به یاد آورد که قبل از ترک خانه، جعبه‌های فیلمهای ویدیویی پای تلویزیون ولو بود و کلی لیوان خالی هم روی میز، و مجله‌های یک سال به طور نامرتب روی میز کنار در قرار داشت.

باز هم دن به همه‌ی کارها رسیدگی کرده بود.

آماندا چراغ را خاموش کرد و به یاد برنت افتاد. هشت ماه اخیر و بچه‌هایش را در نظر آورد. ماکس و گریگ هر دو در اتاق خوابی در انتهای هال می‌خوابیدند. اتاق خوابی بزرگ هم در سمت مخالف آن قرار داشت. به نظر می‌رسید این اواخر او روز بروز کمتر و کمتر به اتاق خواب بچه‌ها سر می‌زده است. قبل از فوت برنت، او به پسرانش

کمک می‌کرد قبل از رفتن به رختخواب دعا بخوانند و برایشان کتابهایی می‌خواند که تصاویر رنگی داشت.

امشب برادرش به جای او این کار را کرده بود. شب قبل، هیچ‌کس نبود این کار را بکند.

آماندا به طبقه‌ی بالا رفت. خانه تاریک بود و راهروی طبقه‌ی بالا تاریک‌تر. در بالای پلکان، صدای پیچ و پیچ پسرانش را شنید. پایین آمد و به انتهای راهرو رفت. جلوی در درنگ کرد و سرک کشید.

هر یک از آنان روی تختخوابی یک نفره خوابیده بود. لحاف آنان طرح دایناسور و اتومبیل‌های مسابقه‌ای داشت. بین دو تخت پسر از اسباب‌بازیهای پخش و پلا بود. چراغ خوابی نزدیک کمد لباس روشن بود و آماندا در سکوت متوجه شد که هر دو پسرش چقدر شبیه پدرشان هستند.

بچه‌ها دیگر وول نخوردند. می‌دانستند آماندا نگاهشان می‌کند. می‌خواستند او خیال کند آنان به خواب رفته‌اند، انگار پنهان شدن از دست مادرشان برای آنان امنیت به همراه می‌آورد.

کفپوش اتاق زیر پای آماندا ترق و تروقی کرد. به نظر می‌رسید ماکس نفس را در سینه حبس کرده است. گریگ دزدکی او را نگاه می‌کرد. و وقتی آماندا به کنار او رسید، گریگ چشمانش را بست. آماندا روی او خم شد، گونه‌اش را بوسید و با ملایمت دستی روی موهای او کشید. سپس نجواکنان گفت:

"هی، خوابی؟"

گریگ گفت:

"آره."

آماندا لبخندی زد و آهسته گفت:

"دلت می‌خواد امشب پیش مامان بخوابی؟ روی اون تخت گنده؟"

به نظر رسید لحظه‌ای طول کشید تا گریگ معنی حرف او را بفهمد.
سپس گفت:

"با تو؟"

"آره."

"باشه."

آماندا دوباره گریگ را بوسید و او را در حالی که از جا بلند می‌شد، نگاه کرد. سپس به سوی تخت ماکس رفت. موهای او زیر نوری که از پنجره به داخل می‌تابید، همچون طلا می‌درخشید و مثل تزیینات درخت کریسمس شده بود.

"هی، عزیز دلم."

ماکس آب دهانش را قورت دارد. چشمانش بسته بود. گفت:

"منم می‌تونم پیام؟"

"اگه دلت بخواد."

"باشه."

آماندا لبخندی زد. بچه‌ها از تخت پایین آمدند و وقتی راه افتادند تا به سمت در بروند، آماندا آنان را به سوی خود کشاند و هر دو را در آغوش گرفت. آنان بوی پسر بچه‌ها را می‌دادند، بوی خاک و چمن و معصومیت.

آماندا گفت:

"چطوره فردا بریم پارک و بعدشم بستنی بخوریم؟"

ماکس پرسید:

"می‌شه بادباز هواکنیم؟"

آماندا آنان را محکم‌تر به خود فشرد، چشمانش را بست و گفت:
"تمام روز، و آنگه دلتون بخواد، روز بعد."

۱۹

شب از نیمه گذشته و آدرین روی تختخواب نشسته بود و صدف را در دست داشت. یک ساعت قبل دن به او زنگ زده و کلی خبر در مورد آماندا داده بود.

"به من گفت فردا می‌خواه پسرها رو بیره بیرون. خودشون سه تا. می‌گفت اونا احتیاج دارن اوقاتی رو با مادرشون سپری کنن." دن مکثی کرده و ادامه داده بود:

"نمی‌دونم چی بهش گفتم، اما هر چی بوده، تأثیر داشته." "خوشحالم."

"خوب، بگو بهش چی گفتم. می‌دونی، اون در این مورد کمی احتیاط می‌کرد."

"همون چیزهایی رو گفتم که دائم بهش میگم. همون چیزهایی که تو و مت بهش می‌گین."

"پس چرا این دفعه به حرفت گوش کرد؟"

"به نظرم بالاخره دلش خواست."

آدرین بعد از اینکه گوشی را گذاشته بود، نامه‌های پل را خوانده بود، درست همان طور که خیال داشت این کار را بکند. با اینکه دیدن کلمات نامه از لابلای اشکهایش سخت بود، خواندن نامه‌های خودش برایش سخت‌تر بود. نامه‌هایی را هم که در طول یک سال

جدایی، خودش به پل نوشته بود، بارها و بارها خوانده بود. بسته‌ی دوم محتوی نامه‌های خودش بود. آنها را مارک فلاتر دو ماه بعد از اینکه پل فلاتر را در اکوادور به خاک سپرده بود، برای او آورده بود. آماندا قبل از رفتن فراموش کرده بود راجع به ملاقات او و مارک سؤال کند، و آدرین هم اشاره‌ای به این موضوع نکرده بود. آماندا بموقع خودش این مسأله را پیش می‌کشید، اما حتی الآن هم آدرین مطمئن نبود چقدر از ماجرا را تعریف خواهد کرد. این بخشی از ماجرا بود که طی این سالها او آن را برای خود نگه داشته و در قفسه‌ی سینه‌اش حبس کرده بود، درست مثل نامه‌ها. حتی پدرش هم نمی‌دانست پل چه کرده بود.

آدرین در زیر نور کمرنگ چراغ خیابان که از پنجره به اتاق می‌تابید، از روی تخت بلند شد، کاپشن و شال گردنش را از کمد بیرون آورد و به طبقه‌ی پایین رفت. قفل در عقب را باز کرد و از خانه خارج شد. ستارگان مانند دانه‌های براق روی کلاه شعبده‌بازان می‌درخشیدند. هوا سرد و شرجی بود و آدرین می‌توانست برکه‌های تاریک و سیاه را ببیند که سیاهی بالای سرشان را در خود منعکس می‌کردند. از پنجره‌های خانه‌های همسایگان نور به بیرون می‌تابید. او می‌دانست صرفاً به نظرش می‌رسد، اما به هر حال بوی نمک به مشامش می‌رسید، گویی مه دریا از روی حیاط همسایه‌ها می‌چرخید و عبور می‌کرد.

مارک در صبح یکی از روزهای ماه فوریه به دیدن او آمده بود. هنوز دستش در گچ بود، اما آدرین خیلی به آن توجهی نکرده بود. فقط به صورت او زل زده بود. نمی‌توانست چشم از او بردارد. از ذهنش گذشته بود که او عیناً مثل پدرش است. وقتی آدرین در را باز کرده و

مارک لبخندی غمگین بر لب آورده بود، آدرین گامی کوچک به عقب برداشته و بشدت سعی کرده بود جلوی اشکهایش را بگیرد.

آن دو پشت میز نشستند. دو فنجان قهوه بینشان قرار داشت. مارک نامه‌هایی را که با خود آورده بود، از کیفش در آورده و گفته بود:

"اون نامه‌ها رو نگه می‌داشت. نمی‌دونستم باهاشون چی کار کنم، مگه اینکه برات بیارمشون."

آدرین سری تکان داده و آنها را از او گرفته بود.

"بابت نامه‌ای که برام فرستادی ممنونم. می‌دونم نوشتن اون نامه چقدر برات سخت بوده."

مارک گفته بود:

"خواهش می‌کنم."

و برای مدتی طولانی ساکت نشسته و دست آخر دلیل آمدنش را گفته بود.

آدرین همچنان که در ایوان ایستاده بود، با یادآوری کاری که پل برای او کرده بود، لبخندی بر لب آورد. به یاد آورد بعد از رفتن مارک، برای دیدن پدرش به خانه‌ی سالمندان رفته بود، به جایی که پدرش هرگز آنجا را ترک نمی‌کرد. وقتی با مارک پشت میز نشسته بود، مارک برای آدرین توضیح داده بود که پل قبلاً ترتیب کارها را طوری داده بود که تا وقتی پدر آدرین زنده است، در همان خانه‌ی سالمندان تحت مراقبت باشد. این هدیه‌ای بود که پل امیدوار بود با آن آدرین را غافلگیر کند. وقتی آدرین اعتراض کرده بود، مارک برای او توضیح داده بود که اگر قبول نکند، در واقع قلب پدر او را می‌شکند.

و بالاخره گفته بود:

"خواهش می‌کنم. این چیزیه که پدرم می‌خواست."

در طول سالهای پس از آن، آدرین این عمل پل را گرامی می‌داشت، همچنان که تک تک خاطرات آن چند روزی را که با هم بودند، گرامی می‌داشت. هنوز هم پل برای او به معنای همه چیز بود و تا ابد هم همین طور می‌ماند. آدرین در آن نیمه شب زمستان و در آن هوای سرد، می‌دانست که این احساس او همیشگی خواهد بود. با اینکه بیشتر سالهای عمرش سپری شده و چیز زیادی از آن باقی نمانده بود، آنچنان طولانی به نظرش نمی‌رسید. سالهای زیادی از خاطرش محو شده بود؛ مانند جای پا در ماسه که آب آن را شسته باشد. بجز زمانی که با پل فلاتر سنپری کرده بود، گاهی بر این باور بود که آگاهی او در گذران زندگی بیشتر از کودکی نبوده است که در اتومبیلی نشسته و بیرون را نگاه می‌کند در حالی که همه چیز بسرعت از مقابلش عبور می‌کند.

او در طول یک آخر هفته عاشق مردی بیگانه شده و پس از آن دیگر هرگز عاشق نشده بود. اشتیاق او به عشق دوباره، در کوههای اکوادور پایان یافته بود.

او در هر حال آدمی تلخکام بود و در موقعیتی مشابه، می‌دانست که سعی خواهد کرد فرزند خود را نیز نجات دهد. بله، پل رفته بود، اما بسیار چیزها برای آدرین باقی گذاشته بود. آدرین به عشق و لذت دست یافته بود. قدرتی پیدا کرده بود که هرگز از وجودش در خود خبر نداشت، و هیچ چیز قادر نبود اینها را از او بگیرد.

اما اکنون همه‌ی اینها به پایان رسیده بود، همه چیز بجز خاطرات، و آدرین آنها را با توجهی بی حد و حصر بنا نهاده بود. آن خاطرات همچون مناظری که اکنون به آنها خیره شده بود، واقعی بود و اشکهای او را که در تاریکی مطلق اتاق خوابش روان شده بود، پس

می‌زد. آدرین چانه‌اش را بالا داد، به آسمان خیره شد و نفسی عمیق کشید. به صداهایی که از دوردست می‌آمد، گوش داد و انعکاس صدای امواجی را که در شبی طولانی در رادنت بشدت به ساحل برخورد می‌کرد، در ذهن مجسم کرد.

سایت مترجم **WebSite: www.nmotakef.com**
E-mail: nafisehnmotakef@yahoo.com

از این مترجم منتشر کرده ایم:

نام کتاب	نویسنده
آماندا	فیلیس ویتنی
ارتعاشات شفا بخش	آماندا کاکرن
بچه های بهشتی	جان گری
پیامی در بطری	نیکولاس اسپارکس
در خیابانی که تو زندگی می کنی	مری هیگینز کلارک
دفتر خاطرات	نیکولاس اسپارکس
دنیا به آخر می رسد	سیدنی شلدون
در پیچ و خم جاده	نیکولاس اسپارکس
شوهر ما سه نفر	استفانی باند
عزیز دردانه بابا	مری هیگینز کلارک
مراقبه	دان کروزر
نجاتم بده	نیکولاس اسپارکس
وانمود کن او را نمی بینی	مری هیگینز کلارک
هاله نورانی	ریچارد وبستر

